

جمال میر صادقی

شب چراغ

سازگار

ادبیات



میرصادقی، جمال ۱۳۱۲.

شب چراغ / جمال میرصادقی، تهران: نشر اشاره، ۱۳۸۲.

ISBN - 964 - 5772 - 15 - X ص. ۱۹۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات لیا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

ش ۸۶۳/۶۲ م ۹۴۱

PIR۸۲۲۳/۴۶ ش ۲

۲۱۲۲۵-۸۳ م

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران



نشر اشاره

شب چراغ

جمال میرصادقی

حروفچینی و صفحه‌بندی: ف. دادوی

لینتوگرافی: فام، چاپ سحاب

چاپ اول: ۱۳۸۲ شمارگان: ۲۲۰۰

شابک: X - ۱۵ - ۵۷۷۲ - ۹۶۴ - X ISBN - 964 - 5772 - 15

نشر اشاره: تهران صندوق پستی ۱۱۷۷-۱۳۱۲۵، تلفنکس: ۶۲۱۸۹۱۱، تلفن: ۶۲۱۶۲۳۳

حق چاپ محفوظ است

قیمت: ۱۷۵۰۰ ریال

شب چراغ

یک

لعنت به من اگر حدس نزده بودم که جمشید برای چه رنگ پریده
از اتاق بیرون آمد و بعد فیروز دستپاچه و نگران به دنبالش.
از توی اتاق، صدای بم و گرم علی بلند بود. تک خنده‌های
پرمعنایش به مطلبی که تعریف می‌کرد، چاشنی می‌زد. خاموشی
دیگران نشانی از مجذوب شدن آنها بود با احساس سرشکستگی و
فروماندگی.

در دل تحسینش می‌کردم. احترام عمیق فراموش شده‌ای که
نسبت به او داشتم، دوباره در دلم زنده شده بود. صدایش را
می‌شنیدم، همان صدایی که از بچگی مجذوبم می‌کرد. هنوز آن لحظه
را به یاد دارم که ناظم مدرسه در کلاس را باز کرد و علی با قدی کوتاه‌تر
از من و چشمهای براق سیاهش، به دنبال او به کلاس آمد. کیف
کوچک سیاهش را به یک دست گرفته بود و دست دیگرش را در
جیب فرو کرده بود.

خانم معلم: ما، قیافه‌اش به هم رفت و با اخم و تخم گفت:

«وسط ساله، هنوز برای من شاگرد میارین آقای ناظم؟»

ناظم با همان قیافه عبوس و تلخش جواب داد:

«خانم برین اعتراض کنین. منطقه معرفیش کرده.»

برگشت و علی را تشر زد:

«کره‌خر دستتو از جیب در بیار، اینجا دیگه مدرسه سابقه

نیست، غلفتی پوستتو می‌کنم.»

علی دستش را از جیب بیرون آورد.

«خانم اگه دیدین تنبلی می‌کنه، بفرسینش دفتر، پرونده‌شو

بذاریم زیر بغلش، روونه‌ش کنیم.»

ما هنوز سر پا ایستاده بودیم. نگاهی به ما انداخت و گفت:

«بشین.»

و از اتاق بیرون رفت. خانم معلم به میزها نگاه کرد. من داد زدم:

«خانم معلم اجازه هست؟»

شاگرد پهلو دستی‌ام را عقب زدم.

«اینجا جا هست خانم معلم.»

خانم معلم دفتر را باز کرد و اسم علی را در آن نوشت. علی آمد

پیش من نشست. دستش را دوباره توی جیبش کرده بود.

وقتی علی به مدرسه ما آمد، من کلاس پنجم بودم. از مدرسه

خوشم نمی‌آمد، هی مشق بنویس و درس حاضر کن و هی از آقای

ناظم کتک بخور که چرا توی حیاط مدرسه دویدی و چرا پنج دقیقه

دیر به مدرسه رسیدی. می‌خواستم تصدیق ششم را بگیرم و بروم

دنبال کار و کاسبی. حاج آقام همیشه می‌گفت:

«درس خواندن زیادی آدمو هرهری مسب می‌کنه.»
وقتی مدرسه تعطیل شد با علی بیرون آمدیم، گفتیم:
«این ناظمه از اون شمرای پدرسگه. تا حالا چن دفه بیخودی
خوابونده بیخ گوشم. کی می‌شه تصدیقمو بگیریم و مدرسه رو ول کنیم.»

«برای چی مدرسه رو ول کنی؟»

«می‌خوام برم سر یکی از دکونهای بابام، تو چی؟»

«می‌خوام درس بخونم.»

«چن کلاس دیگه؟»

«می‌خوام برم دانشگاه.»

«هی دانشگاه. کله می‌خواد پسر.»

علی نگاهش به جلو خیره شد و دوباره گفت:

«می‌خوام درس بخونم.»

«بابا حوصله داری‌ها، فایده‌ش چیه؟ درس زیادی آدمو هرهری

مسب می‌کنه.»

علی ایستاد و به من نگاه کرد.

«فایده‌ش چیه؟»

پیراهنش را بالا زد و لکه‌های کبود روی پشتش را به من نشان داد.

«از حاج آفات کتک خوردی؟»

«نه از پسر بابام، بی‌ناموس.»

هیچ وقت نمی‌گفت «برادرم»، همیشه می‌گفت «پسر بابام.»

بعدها فهمیدم که از مادر جدا هستند. گفتیم:

«برای چی؟»

علی پیراهنش را پایین انداخت.

«می خواست منو بیره دکونش، من نرفتم.»

«می خواست نذاره درس بخونی؟»

«آره، می خواست برم دکونش شاگردی کنم.»

«حاج آقات چی؟»

«حرفی نذاره، این پسره می گه تو درس می خوای چه کنی؟ مگه

من درس نخوندهم کجای کارم لنگه؟»

«پس از لج اونه که می خوای درس بخونی؟»

«نه، می خوام درس بخونم که دیگه کسی نتونه منو بزنه.»

هر روز از مدرسه با هم صحبت کنان راه می افتادیم. خانه هامان

زیاد از هم دور نبود. روزهای جمعه با هم می رفتیم سینما. خیلی

دوستش داشتم. وقتی با او بودم به من خوش می گذشت. تصدیق

ششمم را که گرفتم، تشویقم کرد که در دبیرستان اسم بنویسم. اما هنوز

یک - دو ماهی به مدرسه نرفته بودم که حاج آقام از مدرسه درم آورد و

گذاشت سر یکی از دکانهایش، پیش یکی از دکاندارهایش که قصابی یاد

بگیرم. با علی هنوز جمعه ها می رفتیم سینما، همیشه می خواست که

برگردم مدرسه. آنوقت کم کم دلم برای مدرسه تنگ شد. قصابی دلم را

زده بود. کارم شده بود آب و جارو کردن دکان و قلوه گاه به دکانهای

کبابی رساندن و از این دکان به آن دکان خبر بردن:

«دراز گوشه اومد، طویله بذار.»^(۱)

دو نفری بودند که هفته ای یکبار سر و کله شان پیدا می شد،

دکاندارها را تیغ می زدند و می رفتند. بعد یک نفر دیگر هم اضافه شد

که دکاندارها بهش رو نشان نمی دادند. دفعه آخری که دکاندار بابام خودش را پنهان کرد، مرا با خودش به شهرداری برد. شب هم نگهم داشتند. از شهرداری که برگشتم خانه، گفتم می خواهم دوباره بروم مدرسه. چند روزی سر دکان نرفتم و توی کوچه ها ول گشتم تا مادرم حاج آقام را راضی کرد:

«حالا که عشقشو داره بذار بره درس بخونه.»

حاج آقام جلو قوم و خویش ها خودش را از تک و تا نینداخت و گفت:

«بره، مگه کسی جلوشو گرفته؟»

هیچ خیال نمی کرد که دوباره مدرسه را هم بدهند. با علی رفتیم پیش دکتر سر کوچه مان که حاج آقام را می شناخت. تصدیقی از او گرفتیم که من دو ماه مریض بوده ام. علی دو سه روزی مدرسه نرفت. با تصدیق راه افتادیم و به چند اداره سر زدیم بعد پرسیان پرسیان رفتیم به اداره کل. مادرم همه جا جلو می افتاد و با التماس و درخواست کارها را از پیش می برد. علی می گفت اگر اینجا هم گواهی کنند، کار تمام است.

توی اتاق بزرگی رفتیم که پر از زن و مرد بود. مردها و زنها توی اتاق دیگری می رفتند و بیرون می آمدند. مادرم کاغذها را گرفت و رفت توی اتاق دیگر. ما همانجا نشستیم، خیلی طول کشید تا بیرون آمد. چشمهاش سرخ بود، به نظرم گریه کرده بود.

وقتی همراه حاج آقام به مدرسه رفتیم، مدیر سرمان فریاد زد:
«چرا باید اجازه بدن این موقع سال به مدرسه بیای؟ دو ماه غیبت برای به تیفوس.»

کاغذها را روی میزش پرت کرد و به طرف من برگشت و با چشمهای زاغ و تیزش نگاهم کرد:

«پسر خیال کردی مدرسه هم بازیچه است، بری و بیای؟ این دفه بهت ارفاق می‌کنم، گرچه می‌دونم فایده‌ای نداره و سر یه هفته برمی‌گردی سر دکون بابات. برو سر کلاس، کره بز.»

حاج آقام بی اختیار سر تکان داد، انگار با آقای مدیر هم عقیده بود. اگر اصرارهای مادرم نبود، حتی یکساعت هم کارش را ول نمی‌کرد که با من بیاید مدرسه و ورقه‌ها را امضاء کند.

علی جلو پله‌های دفتر منتظرم بود. به آقای مدیر که بالای پله‌ها ایستاده بود، گفت:

«آقا، من کمکش می‌کنم درسهای عقب مونده‌شو برسونه.»
 زنگ تفریح خورده بود و بچه‌ها توی حیاط دور من جمع شدند.
 علی دستم را گرفت و با خود به کلاس برد. از پنجره حاج آقام را دیدم که کنار در مدرسه ایستاده بود و به کلاسمان نگاه می‌کرد. اگر می‌دانست چه اشتباهی کرده، همان لحظه برمی‌گشت و از کلاس بیرونم می‌کشید. هیچ چیز جای دین و ایمان را پیش او نمی‌گرفت. حالا هم هنوز که هنوز است، معتقد است که «درس خوندن آدمو هرهری مسب می‌کنه.» حتی گاهی هم دست روی دست می‌زند که «تقصیر من بود که گذاشتم دوباره بری مدرسه.»

بعدها اغلب فکر کرده بودم که اگر آن روز بلند نمی‌شدم و علی را کنار خودم جا نمی‌دادم، چه می‌شد؟ زندگی ام بی شک شکل دیگری به خودش می‌گرفت و به راه دیگری می‌رفت، به راهی که آن وقتها به نظرم تنها راهی بود که بچه‌هایی از تیره و تبار خانواده من باید بروند.

هنوز هم وقتی به پسر عموها و پسر دایی هام که پشت پیشخان قصابی ایستاده‌اند، نگاه می‌کنم، مثل این است که خودم را می‌بینم، درست مثل اینکه آدم زندگی برادرهای دوقلوش را ببیند که به راه معهود خانوادگی شان رفته‌اند.

جمشید با چشمهای برق افتاده گفت:

«چه روحیه‌ای مجید، هیچ تغییر نکرده.»

فیروز گفت: «انگار نه انگار که تازه اومده بیرون. صداشو می‌شنفی؟ چه محکمه، چه پر حرارت، مته اینه که اونجا ساخته تر هم شده.»

جمشید گفت: «نخواد دوباره شروع کنه؟»

گفتم: «شماها چتونه؟ چرا اینقدر دستپاچه شدین؟»

جمشید گفت: «موضوع این نیست...»

میان حرفش پریدم.

«موضوع اینه که خیال نمی‌کردیم این جوری ببینیمش.»

جمشید که انگار چیز مزاحمی را از جلو صورتش کنار می‌زند،

دستش را با عصبانیت تکان داد:

«موضوع اینه که نه اوضاع مته سابقه، نه ما دیگه خوشمون میاد

برای خودمون دردسر درست کنیم.»

فیروز خندید:

«موضوع دردسر مودسری در کار نیست رفیق، موضوع اینه که

همه ما خجالت می‌کشیم به صورت علی نگاه کنیم. می‌خوام ببینم

دیگه چی از مون مونده، ها؟ دیگه چی داریم به علی بگیم؟ آب جو

آمد و غلام ببرد.»

جمشید گفت: «هر جور که می‌خواین فرض کنین، می‌خوام بگم
من دیگه نیستم. راستش دیگه حوصله اون بازی‌ها رو ندارم.»
فیروز دوباره خندید:

«اون بازی‌ها، شازده، کدوم بازی‌ها؟ خوبه، حالا دیگه اسمشو
می‌ذاری بازی؟ بیچاره علی که چه قیمت گزافی برای همون بازی‌ها
پرداخته.»

جمشید صدایش را بالا برد:

«من می‌گم بازی، شما هر چه دلتون می‌خواد اسمشو بذارین. من
نمی‌خوام زندگیمو بهم بریزم. دیگه حال و حوصله اون روزها رو
ندارم.»

فیروز انگشتش را روی لبش گذاشت و آهسته گفت:

«چه خبرته رفیق عزیز، مگه می‌خوای صداتو بشنفه، کی گفته
زندگیتو بهم بریز؟ مگه دعوت نومه برات فرستاده؟ بیچاره تازه دو
روزه در اومده. یعنی دیدنش اینقدر تو رو آشفته کرده؟»
جمشید به دیوار راهرو تکیه داد و رنگش پرید:

«نه به خدا، من دوستش دارم، خیلی هم. نمی‌دونم چرا
این جور می‌شدم. یه دفه ترس ورم داشت نکنه بخواد ما دوباره... آخه
هیچ حالیش نیست، خیلی تند می‌ره.»

گفتم: «خیلی هم حالیشه، مگه نگفت مئه اینه که دندونهای شما
روکشیدن؟»

پنج سال و خرده‌ای بود که علی را ندیده بودیم. علی مثل
حلقه‌ای بود که ما را به هم پیوسته بود. وقتی که این حلقه را برداشتند،
همه مثل دانه‌های تسبیح پخش و پلا شدند. هر کس به طرفی چرخید

و از راهی رفت. هر دو - سه ماه یکبار یکی از ما یاد دوستان «قدیمیش» می افتاد. وسیله‌ای می شد که دوباره دور هم جمع بشویم و یاد دوستی‌های گذشته را زنده کنیم. زنها غذایی می پختند، چیزی می زدیم، سرها گرم می شد و به وراجی می افتادیم.

«بچه، نمی دونی تو این مملکت چه آسون می شه پول در آورد، فقط باید راهشو بلد بود.»

«یه کمی تخصص، یه کمی عقل و سیاست، آدمو به چه جاهایی که نمی رسونه.»

«آره، مغز آدم وقتی خوب کار کنه، راه ترقی و پیشرفت بازه.»
«چند صفحه سر قدم رفتم، خرج یه هفته اهل و عیال در اومد.»
«یه موقع بوده که آذیم کراحت داشت بعضی کارها رو بکنه و بعضی چیزها رو قبول کنه، حالا کی به فکر این چیزهاست.»

«درسته، تا ثنور گرمه باید نون پخت برادر، باید زندگی کرد.»
آخر شب که از هم جدا می شدیم، چیزی که یادش نبودیم همان صفا و دوستی‌هایی گذشته بود و حال و هوای آن روزهای یکدلی. همین چند وقت پیش بود که مهشید، زن ابراهیم داد سخن می داد.
«آدمی که نتونه تو این مملکت گلیم خودشو از آب بکشه، برای لای جرز خوبه.»

تعریف می کرد که به شمال رفته و مجبور شده با اتوبوس برگردد.
«نمی دونین چه کثافتی بود، به مشت دهاتی خر ریخته بودن تو ماشین، بوگندشون همه ماشینو ور داشته بود، نمی دونین چه غذایی کشیدم، چه حرصی خوردم تا رسیدم به خونه. تا سه روز سر درد داشتم و همه بدنم کوفت رفته بود. همه‌اش تقصیر ابی بود که بدون

اینکه خبرم کنه، ماشینمو داده بود سرویس.»

بهجت زن فیروز بود که گفته پنج سال پیش آنها را به یادمان آورد. آدمی که با فضیلت زندگی کنه، خیالش راحت. عذاب وجدان نداره، زندگیش ساده است. خرج و دخلش معلومه. خورد و خوراکش معلومه. جنگ اعصاب نداره. بچه‌هاش توقع بیجا ازش ندارن و هوس فرنگ رفتن به سرشون نمی‌زنه.»

حالا دو تا بچه‌هاشان را از کلاس نه فرستاده بودند به امریکا. «می‌دونین؟ اینجا چیزی یاد بچه‌ها مون نمی‌دن، عمرشونو تلف می‌کنن. بهتره از اول آدم بفرسته‌شون به جایی که حسابی ساخته بشن.»

علی یاد آن روزها را دوباره زنده می‌کرد، می‌گفت:
«دلم برای همه‌تون تنگ شده بود، نمی‌دونین اونجا چقدر یاد شماها بودم.»

فیروز از دهنش پرید:

«یاد اون روزها بخیر.»

علی خیره نگاهش کرد.

«چرا یادشون بخیر؟»

جمشید با دستپاچگی خواست رفع و رجوع کند.

«آخه از دل و دماغ افتادیم.»

محسن هره‌ای کرد.

«از همه چیز افتادیم، قافیه رو گم کردیم.»

علی چشم غره‌ای به او رفت.

دلم نمی‌خواست همین امشب پنهان روی آب بیفتند، اما جمله

«چرا یادشون بخیر.» به خصوص از دهان علی در حکم زنگ خطری بود. به نظرم سعی می‌کرد که تردیدش را از ما مخفی کند. شاید تصور ما بچگانه بود که خیال می‌کردیم از حال و اوضاع ما بی‌خبر است، شاید چیزهایی به گوشش خورده بود و از نکستی که گریبانگیر همه ما شده بود، ناراحت بود. خودش همچنان گرم و پرحرارت مانده بود. همین چند لحظه پیش داشت دوباره از «رسالت» حرف می‌زد. علی همیشه دنبال «رسالت» بود و فکر می‌کرد که آدم هر کاری می‌کند، مسؤول است. باورم نمی‌شد که تازه دوروز است آمده بیرون و اینقدر سرحال و پرشور است. از فکرهایی که در سر داشت و نقشه‌هایی که کشیده بود، برایمان حرف می‌زد. می‌گفت بچه‌ها را دوباره باید دور هم جمع کنیم و مجله‌ای علم کنیم.

همه ساکت شده بودیم و گوش می‌دادیم. کسی چیزی نمی‌گفت. چه کسی جرأت داشت بگوید دیگر آن دوره‌ها گذشته که شور و اشتیاق، همه کارها را از پیش می‌برد. حالا دیگر همه تخصص و فن و هنرشان را با پول تاخت می‌زنند. فقط محسن بود که نمی‌توانست لبخند نزنند. یک دوباره هم آهسته گفت:

«خیلی خوش خیالی بابا.»

اما آنقدر بلند نگفته بود که علی بشنود. علی یکبار به طرف او برگشت و خیره نگاهش کرد.

«تو چته؟ مریض احوالی؟»

محسن رنگش پرید و لبش را گزید. فیروز شتاب زده گفت:

«چیزیش نیست.»

فیروز گفته بود که می‌خواهد محسن را ببرد بخواباند. این سومین

باری بود که محسن را می خواباند. هوای او را خیلی داشت. توی اداره اش کاری برای او دست و پا کرده بود و مجموعه شعرهایش را به خرج خودش چاپ کرده بود. ترانه ظرف میوه را جلو علی گرفت.

«علی جون، نمی دونی از دیدنت چقدر خوشحالم. به ما افتخار دادی که اول از همه اومدی خونه ما.»

علی با مهربانی خندید:

«این حرفها کدومه خواهر.»

منیژه گفت: «کله منو برده از بسکه از شماها چیز پرسیده.»

از وقتی که آمده بود این اولین جمله‌ای بود که از دهانش بیرون می آمد. ساکت نشسته بود. به نظرم اصلاً سر حال نبود. مدتی بود که او را ندیده بودم و از او خبری نداشتم. چندباری که او را دیده بودم، به نظرم غیبت طولانی علی زیاد رنجورش نکرده بود. وقتی با علی عروسی کرد تازه از دبیرستان بیرون آمده بود. شاگرد بهجت بود. همیشه در گوشه‌ای ساکت می نشست و با چشمان روشن و قشنگش صحبت‌های تمام نشدنی ما را دنبال می کرد. مجذوب غلبه گویی‌ها و جرو بحث‌های ما می شد. از شعر و داستان خوشش می آمد. محسن شعرهایش را اغلب می داد که او بخواند. صدایش خوش آهنگ و لطیف بود. با کمرویی می گفت که از داستانهای من خوشش می آید. حتی یکبار داستان کوتاهی نوشته بود که علی نشانم داد. داستانک شاعرانه‌ای بود: زنی که توی یک جام بلورین زندانی بود و دنیا را از پشت جام نگاه می کرد.

در یکی از همین دور هم جمع شدن‌ها، یادم نیست چه گفت، (انگار گفت علی کمی هم به فکر زندگی خودت باش) که منوچهر و

مehشید چنان کیسه‌ای به تنش کشیدند که از دخترک نازنین چیزی باقی نماند. نمی‌دانم چرا علی ساکت ماند و از او حمایت نکرد. با اینکه حق با او بود که به ترانه گفته بود دوستانش همیشه علی را جلو می‌اندازند و سپر بلای خودشان می‌کنند. دخترک حالت مرعوبی داشت. به نظرم قدرت سخن‌گویی دیگران در او تأثیر شگرفی می‌گذاشت و خودش را در میان ما بی‌یار و یاور و کم می‌دید. بعد که فریده را به دنیا آورد، ترجیح می‌داد که اغلب در خانه بماند و به بچه‌اش برسد.

دور هم نشسته بودیم که صدای در کوچه بلند شد. جمشید گفت:

«این هم امیر کله پوک، همیشه دیر می‌آید.»

ترانه رفت که در کوچه را باز کند و صدای هیجان‌زده‌اش بلند شد.

«مجید بیا ببین کی آمده.»

بعد صدای کلفت و نکره امیر گفت:

«آهای مجید، خوش غیرت، کجایی؟»

از جایم بلند شدم. محسن گفت:

«باز این امیر خودشو لوس کرده، برو ببین چه آشی برات پخته.»

سر و صدای امیر همانطور از توی راهرو بلند بود. فیروز گفت:

«کله‌ش گرمه، افتاده به مسخره‌بازی.»

اول هیکل گنده امیر را دیدم که زیر نور چراغ راهرو ایستاده بود و صورتش یکپارچه شادی بود. خنده از لبهایش می‌ریخت. بعد چشمهایم به علی افتاد و منیژه که ساکت کنار او ایستاده بودند. فریده

کوچولو به علی چسبیده بود و انگار جزیبی از وجود او شده بود. جلو دویدم و علی را بغل کردم. داشتیم همدیگر را می بوسیدیم که از پشت، سر و صدای بچه ها بلند شد. همه توی راهرو ریخته بودند. صدای خوشحال بهجت می پرسید:

«علی جون کی در اومدی؟»

امیر گفت: «پرروز.»

بچه ها با سر و صدا علی را دوره کرده بودند. امیر می خندید و می گفت:

«خوش غیرتها، مزدگانی منو بدین. من اونو اوردم.»

منیژه ساکت مانده بود. بلوز و دامن سیاه و خوشدوختی به تن داشت که اندام باریک و قشنگ و پوست سفید و شفافش را بیشتر نمایش می داد. علی کمی چاق شده بود اما پوست صورت تازه تراشیده اش بی خون بود. چشمهایش خسته و حرکاتش کند و سنگین شده بود. قیافه اش جدی بود و مردانه. با خوشرویی همه را می بوسید و می گفت:

«قربون همه تون، قربون محبتاتون. زنده باشین.»

ترانه استکان های چای را جمع کرد.

پرسیدم: «چی می خورین بچه ها؟»

محسن گفت: «غیر از اون سگی همیشگی مگه چیز دیگه ای هم

تو بساطتون پیدا می شه؟»

ترانه گفت: «چند تا خوش رنگ قرمز خونگی هم داریم.»

امیر گفت: «علمش کن خواهر، می خوام به سلامتی علی امشب

برقصم.»

از جا بلند شد و هیکل گنده‌اش را جنباند و رقص تمام عیار «داشی» اش را شروع کرد. بهجت سینی زیر چای را برداشت و رنگ گرفت. محسن بشکن زنان همراهی اش کرد و دیگران دست زدند.

ترانه که بشقابهای غذا را روی میز می‌چید، گفت:

«غافلگیرمون کردی علی، کی انتظار اومدن تو رو داشت؟»

بهجت گفت: «این جوری لطفش بیشتر بود، خوشحال تر شدیم.»

گفتم: «علی می‌دونی. اومدنت منو یاد اون روزی انداخته که تو رو

ناظم تو مدرسه حبس کرد، یادت میاد؟ من خیال می‌کردم می‌خواد

شب هم نگهت داره. غصه‌دار بکراست اومدم خونه امیر، امیر یادت

میاد؟ اونوقت همینجور که با امیر داشتیم غصه‌خوری می‌کردیم که

چیکار بکنیم و چیکار نکنیم، سر و کله‌ت پیدا شد، یادت اومد؟ از

دیوار مدرسه بالا اومده بودی و دررفته بودی، چقدر به ریش آقا ناظم

خندیدیم، یادتون هست؟»

آخرین کسی که از توی اتاق بیرون آمد، محسن بود اما دیگر

نمی‌خندید. شانه بالا انداخت.

«خواب شیرینش زیاد طول نمی‌کشه.»

جمشید گفت: «تو دیگه خفه‌خون بگیر نوله.»

محسن باز شانه بالا انداخت و نیشخندی زد. سرش گرم شده

بود. چشمهایش برق برق می‌زد.

«لا کردار هیچ تکون نخورده، انگار از لای زر ورق درش آوردن،

مته آینه روشنه.»

تلو تلو خورد و دستش را روی شانه فیروز گذاشت:

«آدم وقتی بهش نگاه می‌کنه، یاد گذشته‌ها می‌افته، دلش می‌گیره.»

دوباره تلو تلو خورد و گوشه‌ای کنار راهرو نشست. سرش روی سینه‌اش خم شد. حق حق به گریه افتاد.

علی بلند بلند حرف می‌زد. صدایش از اتاق بیرون می‌آمد. هیچوقت نمی‌توانست آهسته حرف بزند. ابراهیم همیشه دستش می‌انداخت:

«پسر مگه تو دهننت بلندگو کار گذاشتن.»

صدای خنده‌ها از توی اتاق بلند شد. صدای بهجت را شنیدم:

«به آجانه گفت جناب سروان؟... جناب سروان؟...»

قاه قاه خنده‌اش به دنبال آمد. صدای ترانه گفت:

«همون موقع هام معلوم بود این منوچهر به پاش می‌لنگه و آدم پیروز آب زیر کاهیه. یادتون میاد اون سر و سری رو که با میترا پیدا کرده بود، از همه پنهون می‌کرد؟ خاک عالم بر سرش، حالا که بطون خودشو خوب نشون داده.»

صدای گرفته و لرزان منیژه گفت:

«خودش به جور دیگه تعریف می‌کرد...»

صدای خنده بهجت دوباره بلند شد:

«جناب سروان... جناب سروان، منو ببخشین...»

علی گفت: «دست و پاشو می‌بوسید و می‌گفت...»

صدای رعشه گرفته و تیز منیژه حرف او را برید.

«خودش می‌گفت...»

صدایش گرفت و برید. صدای امیر با خنده گفت:

«به مولا بدبختش می‌کنم، برای همه تعریف می‌کنم و آبرو برایش

نمی‌ذارم. قربون تو علی، دلمو خنک کردی. نمی‌دونی بی‌ناموس

نازگی‌ها چه گرد و خاکی می‌کنه، چه دوری برداشته مادرسنگ.
خواهرشو...»

جمشید به اتاق برگشت. فیروز زیر بغل محسن را گرفت و به
دستشویی برد.

محسن حق‌حق می‌کرد:

«چه روزگاری، چه روزگاری...»

در اتاق باز شد. ترانه با منیژه بیرون آمدند. منیژه رنگ به صورت
نداشت، می‌لرزید. به دیوار راهرو تکیه داد.

ترانه گفت: «یه سر برو بیرون چند تا اسپیرین بخر، منیژه سرش
درد می‌کنه.»

از خانه که بیرون آمدم، سردم شد. آسمان گرفته بود. هوا تاریک و
خیابان خلوت بود. زمستان زودتر از هر سال آمده بود. پیرمرد
روزنامه‌فروش کنار بساطش نشسته بود و پاهایش را توی شکمش
جمع کرده بود.

«آقا، حسابی سرد شده.»

بالای بساطش مجله‌ای آویزان بود. روی جلد آن، عکس رنگی
میترا چاپ شده بود. روزنامه عصر را برداشتم. مجله هفتگی دیگر را
دیدم که کنار روزنامه‌ها رویهم چیده شده بود. با اینکه می‌دانستم
مجله را برایم به اداره می‌فرستند، آن را هم برداشتم. روزنامه‌فروش
گفت:

«برای خانم می‌خوانی؟ خانم هیچ وقت از این مجله‌ها نمی‌بره.»

گفتم: «نه، برای یکی دیگه می‌خوام.»

توی خیابان راه افتادم و مجله را ورق زدم. با تعریف‌ها و

تمجیدهای دل بهمزن مصاحبه‌ام را همراه عکس و تفصیلات چاپ کرده بودند.

«زن همه نوعش خوب است، هم لوند و هرزه‌اش، هم پاکدامن و پرهیزگارش.»

- عشق... عشق یک بحران عصبی است. عرض کنم بازار خوبی هم در مطبوعات دارد. آزمایشگاهی است که هم قلمزن‌های حرفه‌ای و هم نویسندگان جدی طبع خود را در آن می‌آزمایند.

- طرح رمان بزرگی را در ذهن آماده کرده‌ام، داستانی درباره آدمهایی از روزگار خودمان که شناسنامه‌هاشان را عوض کرده‌اند.

- بله، درست است، مقاله‌ها و داستانهایی هم توی مجله‌های هفتگی با امضای مستعار چاپ می‌کنم. نه نه، به کار اصلیم صدمه‌ای نمی‌زند. ممری است برای نان خوردن.

- همینطور است که می‌فرمایید، طبیعتاً در این داستانها نویسنده دنبال رسالت و تعهد اجتماعی و این حرفها نیست. چون مجله‌ای که هفته بعد، توی آن زردچوبه می‌پیچند چه نیازی به رسالت داستانهای چاکر دارد.

- بزرگترین گناه من این بوده که نخواسته‌ام تن به جنجال‌های روزنامه‌ای بدهم و هرگز نخواسته‌ام از قلم نردبان درست کنم.
- از غذاهای ایرانی، آش‌هایش را خیلی دوست دارم که از خوشمزگی رو دست ندارند، حیف که مثل آبجو به قطر شکم اضافه می‌کند.

- از میوه‌ها، انگور به اصطلاح شاه میوه من است.

- رنگ خاکسری را بیشتر می‌پسندم برای اینکه نشانه تشخیص است.

عکس به چند حالت، بالا و پایین صفحه گراور شده بود، درست مثل عکس آوازخوانهای کاباره‌ها، چه پیشرفت مشعشعانه‌ای. جمله‌ای از مصاحبه‌ام را با حروف درشت بالای صفحه چاپ کرده بودند:

«آثار من، حاصل آفات زندگی درونی من است.»

چه غلط چاپی با معنایی، من گفته بودم آثار من حاصل آنات... چه خوب جور در آمده بود، در خور نوشته‌های اخیر من و آفت زندگی و تباهی زندگی درونی من. حالا دیگر باید باد به آستینم بیندازم و خودم را بیشتر برای پسر عموهایم بگیرم. جزو هنرمندهای بزرگ روز در آمده بودم و به دام شاه ماهی بگیرهای مجله‌های هفتگی افتاده بودم. مبارک باد، مبارک. تقصیر تو بود علی که زندگی مرا به این طرف کج کردی. اگر پشت پیشخان قصابی ایستاده بودم، هیچوقت به دام صیاد شاه ماهی‌ها نمی‌افتادم. تقصیر تو بود که همه‌اش از رسالت حرف می‌زدی و می‌گفتی رسالت لغت خوبی است. از «تعهد» و «التزام» خوشت نمی‌آمد، می‌گفتی:

«این لغت‌ها آدمو یاد کلاتری و دادسرا میندازه که آدمو متعهد یا ملتزم می‌کنن که فلان کار و بکنه یا نکنه.»

می‌گفتی لغت ایمان هم خوب است، ایمان داشتن به اصل. آدم باید به کاری که می‌کند اعتقاد داشته باشد تا چیز به درد بخوری بیرون بدهد. اما مرا چه به رسالت، مرا چه به اعتقاد. من مدتها بود که اعتقادم را نسبت به همه چیز از دست داده بودم. به همین پولی که از قلمزنی در می‌آمد، راضی بودم. بیچاره مادرم که برای فرستادن من به مدرسه گریه کرده بود، بیچاره مادرم.

دوباره به عکسهایم توی مجله نگاه کردم. چه دقیق و ماهرانه، بهتر از این نمی شد از من عکس گرفت. صورتم فربه و چشمهایم مثل چشمهای گوسفند، آرام بود. لبخند ابلهانه‌ای گوشه لبهایم مهر شده بود، چه قیافه‌ای، چه قیافه خنگی. کوشیدم خودم را به آن راه بزنم و تخلم را به کار بیندازم که از توی این قیافه چیز دیگری بیرون بیاورم، اما یک قیافه خنگ، به هیچ چیز دیگری شبیه نبود جز به خودش، جز به یک قیافه خنگ.

مجله را لوله کردم و توی سطل آشغال کنار پیاده‌رو انداختم.

دو

این علی هم عجب آدم تُخسی است، از آنها که وقتی به چیزی پیله می‌کنند، به آسانی دست برنمی‌دارند. آخر داداش من، بابات خوب، ننه‌ات خوب، حیف این صفا و صداقت تو نیست که خودت را با یک مشت پاچه ورمالیده و یک مشت نارفتیق هیچ ندار در می‌اندازی؟ صد دفعه بهش گفتم:

«آخه خوش غیرت، درسته که بچه‌ها هرکدام به جوری باد کردن و تو زرد در او مدن، به من و تو چه مربوطه داداش، هرکی مسؤول کار خودشه، بذار هر که، هرگهی می‌خواد بخوره. آخه چرا باهاشون در می‌افتی؟ چرا خونتو کثیف می‌کنی داداش؟ ولشون کن مادر... هارو، اما مگر گوشش به این حرفها بدهکار بود. یک ضربدر بزرگ روی اسم بچه‌ها کشیده بود. نمی‌خواهم بگویم حق نداشت، به مولا حق داشت. کی باورش می‌شد که همه به این زودی پوست بیندازند و پفیوز و سگ مذهب از آب در بیایند، کی باورش می‌شد؟»

وقتی شنیدم از آنجا در آمده، یک دسته گل گرفتم و رفتم دیدنش،
منیژه در خانه را باز کرد.

«امیر، زیاد باهات جر و بحث نکن، خسته‌ست.»

علی روی تخت نشسته بود و برای فریده کتاب قصه می‌خواند. با
خوشرویی بلند شد. همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. نشستیم و از
هر دری صحبت کردیم. هنوز با همان لحن دل‌گرم کننده حرف می‌زد،
سرزنده و خوش‌باور. نخواستم بزنم تو ذوقش که اون کودتا دخیل
همه‌رو آورده. حیف بود. همه‌اش سراغ بچه‌ها را از من
می‌گرفت: چکار می‌کنند؟ کجا هستند؟ با هم کنار می‌آیند؟ نمی‌شد
چیزی بهش نگفت، بعدها ممکن بود که از من گله کند. من همیشه
باهاش رو راست بودم. دلم نیامد دم دهنم را ببندم، یعنی اگر هم
می‌خواستم نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. خیلی خلاصه بهش گفتم
مجید توی یک مؤسسه امریکایی کاری دست و پا کرده، به قول
خودش گه کاری‌هاشان را «ادیت» می‌کند. مزخرفاتی هم توی
مجله‌های هفتگی با اسم مستعار می‌نویسد برای پول در آوردن.
جمشید هم با آن چندتا کتابی که درباره سینما و تئاتر ترجمه کرده به
مشروطه‌اش رسیده، توی اداره‌ای مسؤل کار فیلم و نمی‌دانم چی
چی شده. خلاصه آدم لاابالی و تنه‌لشی شده، پادو سینماچی‌ها. حالا
هم که آن هنرپیشه نازنازی را دنبالش انداخته، هر جا می‌رود باهمند.
خیلی حرفها درباره‌شان می‌زنند، انگار زنک خوب سوارش شده.

علی پرسید: «کدوم هنرپیشه؟»

«همون میترا دیگه.»

یادم آمد که چند سال پیش با آن قیافه اجق و جق و فیس و افاده،

همراه منوچهر آمد به دفتر مجله. آن روزها، در نمایشنامه‌ای بازی می‌کرد که خیلی گل کرده بود. خیال می‌کرد که همه وظیفه دارند از هنرنمایی‌های خانم تعریف کنند. علی هم، نه گذاشت نه برداشت و خدمتی جانانه به او کرد که چرا صدایش را مثل دخترهای تازه بالغ می‌لرزاند و چرا موقع راه رفتن، مثل مرغ کرج گشادگشاد راه می‌رود. اگر می‌خواهد خودش را نشان بدهد باید لااقل ظرافتی در حرکاتش باشد و این جووری لنگهایش را از هم باز نکند و از این جور حرفها. زنک ساکت گوش کرد و بغش به هم رفت. بعد بدون یک کلمه حرف از جا بلند شد، در را محکم به هم زد و با قهر از دفتر مجله رفت. اما پتیاره، جلب‌تر از آن بود که آدم از این جور زنها انتظار دارد. چند روز بعدش به دفتر تلفن زده بود و از رفتارش عذر خواسته بود، بعد پرسیده بود:

«علی آقا، هنوز هم. صدام می... لرزه؟»

علی تعریف می‌کرد که غش غش خندیده بود و با لوندی گفته

بود:

«به شب نمیای خونه من، با هم قهوه‌ای بخوریم و بهم یاد بدی

چه جووری باید خودمو نشون بدم؟»

بعد صحبتش را پای تلفن کش داده بود. علی می‌گفت که فکر

نمی‌کردم اینقدر باهوش است، بهش گفتم اگر شهرت عوضش نکند و

محیط آلوده هنری خرابش نکند، هنرپیشه خوبی می‌شود. بعد انگار

این حرف علی بهانه‌ای شد که زنک خودش را به برو بچه‌ها نزدیک

کند. هر جا بچه‌ها جمع بودند با عور و ادا سر و کله‌اش پیدا می‌شد و

می‌گفت:

«میون شما آدم می تونه نفس بکشه و چیز یاد بگیره. نمی دونین چطور همه چیزو به گند کشیدن، دل آدم بهم می خوره.»
 اما از حق نباید گذشت، آتشپاره لوندی بود، یک تکه تر و تمیز خوش تن و بدن. این تازگی ها فیلمی از او دیدم که به دلم چسبید. صدایش را ساخته بود. طوری راه می رفت که اندام قشنگش را به رقص می انداخت. به نظرم جمشید را به تور انداخته بود که او را داشته باشد، پشتیبانی برای خودش دست و پا کرده باشد.
 بیرون هوا تاریک شده بود، گفتم:

«امشب برو بچه ها خونه مجید جمعن، پاشو فریده رو و دراریم و با منیژه بریم.»

علی گفت: «بد فکری نیست، دلم براشون تنگ شده.»
 منیژه گفت: «علی بهتره خونه بمونیم، ممکنه کسی بیاد دیدنت.»
 گفتم: «هنوز هیچکی خبر نداره. بهتره بریم غافلگیرشون کنیم، بچه ها از دیدنت خیلی خوشحال می شن.»
 منیژه نک و نال کرد. انگار دلش نمی خواست از خانه بیرون بیاید.
 گفتم:

«خوشحال می شن؟ می خوام خوشحال نشن. دیدم این مدتی که نبود چقدر به زن و بچه ش سر می زدن. نه خیر باید اول اونها بیان دیدن علی.»

خجالت زده گفتم:

«حق داری منیژه. ما آدمهای بیخودی هستیم اما باورکن من خیلی دلم می خواست پیام فریده رو با خودم ببرم سینما. دیدی که چند دفه هم اومدم، اما منو چهره گفت تو خوشت نمیاد بچه رو، دست من بدی.»

منیژه به من نگاه کرد.

«گفت من خوشم نمیاد...»

حرفش را خورد و ساکت شد.

علی گفت: «راستش، من بدم نمیاد بچه‌ها رو ببینم، اما اگه تو دلت

نمی‌خواد نمی‌ریم.»

منیژه بلند شد و از اتاق بیرون رفت. زیاد رو خط نبود. با علی

سیگاری دود کردیم. بعد بلند شدم رفتم دستشویی. منیژه توی

آشپزخانه داشت جای می‌ریخت. دیدم دارد گریه می‌کند. رفتم توی

آشپزخانه.

«منیژه چته؟ میزون نیسی خواهر.»

اشکهایش را پاک کرد.

«چیزیم نیست.»

«چرا گریه می‌کنی؟»

«اسرم درد می‌کنه.»

«بد کردم از بچه‌ها حرف زدم؟»

صورتش را زیر شیر آب شست.

«نه، خوب کردی، دیر یا زود می‌فهمید رفتایش چه کثافت‌هایی

از آب در او مدن. من نگفتم خوشم نمیاد فریده‌رو...»

«اول کن خواهر، همون موقع هم دستم اومد این حرف تو نیست،

حالا هم اگه حالشونداری نمی‌ریم خونه مجید. هفته پیش مجید تلفن

زد و گفت بچه‌ها امشب خونه‌ش جمع می‌شن.»

«کیا هستن؟»

«محسن و جمشید و فیروز و بهجت.»

«منوچهر نیست؟»

«نه، مادر سنگ گه.»

برگشت و نگاهم کرد.

«چرا بهش فحش می دی؟»

«آدم آشفالیه، ازش خوشم نمیاد.»

چهره اش دوباره به هم رفت، انگار می خواست دوباره گریه کند.

گفت:

«سینی چایی رو، وردار ببر. من فریده رو حاضر می کنم و

می ریم.»

با علی از بچگی بزرگ شده بودیم. بچه محل بودیم. جان به

جانش می کردی اهل بده بستان نبود. می خواهم بگویم اگر حق

باهاش بود، کوتاه نمی آمد. حرف خودش را می زد و ملاحظه

هیچ کسی را هم نمی کرد، طرف هر که می خواست، باشد. وقتی هم

بهش می گفتم:

«مگه بیکاری، دشمن برای خودت درست می کنی؟»

می گفت: «من اینم، دروغی نمی خوام کسی رو با خودم همراه

کنم.»

درست می گفتم. خودش بود. برای همین خاطرش را

می خواستم. آدم تکلیفش باهاش روشن بود. دوست، دوست،

دشمن، دشمن. کلک تو کارش نبود. اما حالا می شد همین جوری

بود؟ همین جور، بکرنگ و بی شیله پبله و کله شق؟ می شد؟ میان این

همه آدمهای هفت خط و اهل ببر و بدوز، می شد آدم فقط رنگ

خودش را پس بدهد؟ سر راست و درست، کار خودش را از پیش

ببرد؟ آن هم با این‌ها که بوی رنگ و ریا از همه‌شان بلند بود؟ نه اینکه بخوامم خودم را از بقیه جدا کنم و جانماز آب بکشم، نه، توی این چند سال، من هم خیلی عوض شده بودم، مثل همه. اما دلم می‌خواست باز هم با علی مثل همیشه، آب‌مان به یک جوی برود. از بچگی تا بیکار می‌شدم، سر خر را کج می‌کردم و می‌رفتم سراغش. می‌نشستیم با هم به وراجی. علی با بچه‌های دیگر فرق داشت. بچه‌های دیگر دنبال آدم می‌آمدند و می‌گفتند: «امشب بریم عشق.» بعد هم آدم را به اینجا و آنجا می‌کشاندند و آخر شبی وقتی به خانه‌ات برمی‌گشتی، لول لول بودی. فرداش که با سر درد و خماری از خواب بیدار می‌شدی، نمی‌توانستی بگویی کجاها رفته‌ای و چکارها کرده‌ای، فقط یادت مانده بود که تلوتلو خورده‌ای و توی خیابانها ول گشته‌ای، خلاصه کلام وقت را نفله کرده بودی. با علی که بودی، توفیر می‌کرد. باهاتش که هم کلام می‌شدی، کله‌ات به کار می‌افتاد و می‌دید پسر، توی آن فکرهایی هست که خودت هم ازشان خبر نداشته‌ای. خودت را به نقد داخل آدم می‌دید. دفعه اولی که این موضوع دستم آمد، یک روز سیزده بود. قوم و خویشها ریخته بودند توی باغ خانه ما، آن باغ قدیمی و قشنگ که بعد بابام فروختش. نعمت فت و فراوان بود. دختر عمه‌ها، دختر خاله‌ها، دختر عموها با دوستهایشان آمده بودند. هیچ وقت اینقدر گرفتار و فور نعمت نشده بودم، چه روز پر برکتی. تا بخوامی دختر این طرف و آن طرف ولو بود. طرفهای عصر نمی‌دانم برای چه آمدم بیرون، انگار یکیشان هوس شیرینی خامه‌ای کرده بود. وقتی از جلو خانه حاجی رد شدم، دیدم پنجره اتاق علی باز است. همینجوری صدا زدم.

«آهای خوش غیرت، بست نشسی؟»

دیدم سر و کله‌اش میان پنجره پیدا شد. کی باور می‌کرد؟ روز سیزده سگ هم تو لانه‌اش بند نمی‌شد. زد به کله‌ام که بروم به راه راست زمینی هدایتش کنم. گفتم برش می‌دارم و می‌برم خانه خودمان و به نوایی می‌رسانمش.

توی اتاقش که رفتم دیدم همین جور لنگ و پاچه کتاب‌هایش باز است و یادداشت‌هایش روی میز ریخته. خوش غیرت از صبح نشسته بود که مقاله‌ای را تمام کند.

گفتم: «حیف نون، آدم روز سیزدهم کار می‌کنه؟ خیلی خری به

مولا.»

خندید:

«باید فردا تحویلش می‌دادم، ببین انگار چیز به درد خوری از آب

در اومده.»

نشتم و سیگاری با هم چاق کردیم. بنا کرد مقاله‌اش را برایم خواندن و توضیح دادن و هوای دخترها را از کله‌ام پراند. نشان به آن نشانی که وقتی از اتاق کوفتیش در آمدم ساعت یازده شب بود و کله‌ام پر از فکرهای خوشگل شده بود. دو سه تا کتاب هم زیر بغلم بود که از علی گرفته بودم که بخوانم. از اینکه دخترها را از دست داده بودم ککم نمی‌گزید. خیلی هم سر حال تر از عصر بودم. خلاصه کلام این علی آدم عجیبی بود اما هر چه بود پدر پدر پدر پدر من با پدر پدر پدر پدر او پسرعمو بوده است، حال آنکه خیال نمی‌کنم میان پدر پدر... من با پدر پدر... منوچهر یا ابراهیم هیچ نسبت سببی یا نسبی وجود داشته باشد. برای همین بود که دلم نمی‌خواست علی را از

دست بدهم اگر چه فحشم می داد و مسخره ام می کرد.
بعد از آن شب خانه مجید، دو سه دفعه دیگر هم، سراغش رفتم،
رو خط افتاده بود. باز شروع کرده بود به چیز نوشتن. هفته پیش دوباره
رفتم خانه اش. منیژه و فریده نبودند. اوقاتش گه مرغی بود.
می گفتم: «چی شده؟ چرا همه اینقدر کلاش شدن، نادرست،
کلاهدار. چرا همه به جون هم افتادن و دارن همدیگه رو می چاپن.»
تعریف کرد که فریده را برده دکتر.

«طفلی بچه ضعیفیه، به باد بهش بخوره می افته.»
دکتر یک عالمه عکسبرداری و آزمایش روی دستش گذاشته و
کلی خرج برایش بالا آورده بود.
«دکتر با بیمارستان گاویندی کرده، بیمارستان با دکتر، همه در فکر
چاپیدن این ملتن.»

سیگاری آتش زد و با لحنی گرفته گفت:
«انگار همه ول شدن، جنگل مولاست. هر کی فقط به فکر
خودشه. داره بار خودشو می بنده. همه به دنبال پول و پله ان. پول همه
چیزشون شده.»

لبهایش صدا کرد.

«پو...ف.»

دود را از دهان بیرون داد.

«رفتم سری به چند تا از بچه ها زدم.»

پرسیدم: «به کی ها؟»

«تو نمی شناسی شون. صاحب مقام شدن. به آلف و الوفی
رسیدن. کودتا به همه شون ساخته، چاق و بی حیثیت شدن. جر و

بحشونو شد. همه شون از دم منو مسخره می کردن و هرهر بهم می خندیدن: خیلی ایده آلیستی رفیق. گفتم می دونین چیکار می کنین؟ می فهمین؟ دستشونو به پشت من می زدن و می خندیدن. رفیق ما مته تو ایده آلیست نیسیم، ما می خوایم خوب زندگی کنیم، کاری به کار کسی نداریم. بذار مردم هر چه می خوان بگن. بی شرف ها، دیگه حرمت هیچ چیز رو نگه نمی دارن. فقط یه دهن بزرگ دارن برای نصیحت کردن و به زبون بزرگ برای معامله کردن و به دست دراز برای گرفتن...»

صدای زنگ تلفن صحبت او را قطع کرد. علی برگشت و به تلفن که روی میز، کنار دستش بود، نگاه کرد. لبهایش دوباره صدا کرد:

«پو...ف.»

صدای درینگ درینگ تلفن همینجور پشت سر هم تکرار می شد. علی سیگارش را خاموش کرد و گوشی را برداشت. صدای بم و زنگداری از توی گوشی بلند شد:

«علی، تویی؟ رئیس چرا گوشی رو، ورنمی داری؟»

لاکردار چنان داد می زد که از پنچ متری هم صدایش را می شنیدی. علی اشاره ای کرد که بروم کنارش بنشینم و گوشی را طوری گرفت که من هم بشنوم و آهسته گفت: «ابراهیم.»

هفته پیش، توی خیابان ابراهیم را دیدم. راننده اش ماشین را جلو من نگه داشت و سوارم کرد. چه بهش ساخته حرومزاده، چه دک و پوزی به هم زده. پیش هیکلش، هیکل گنده بی بو و خاصیت من، اصلاً نمود نداشت. مدتها بود که ندیده بودمش. شنیده بودم جزو مقاطعه کارهای گردن کلفت شده و کار و بارش سکه است. سگ

مذهب چنان توی صندلی ماشینش لم داده بود و پاهاش را دراز کرده بود و روزنامه را جلو صورتش گرفته بود که انگار جد اندر جدش، دیپلمات بوده‌اند. پرسید:

«چطوری امیرخان، روبراهی؟ چرا سری به ما نمی‌زنی بشینیم و با هم حالی بکنیم؟ کجایی پسر، ها؟ چیکارها می‌کنی؟»
گفتم: «ای‌ی‌ی به گوشه‌ای می‌پلکیم و یه پولی از دولت می‌گیریم و وقت گرونیها رو تو اداره تکه پاره می‌کنیم.»

پرسید: «علی رو می‌بینی؟ این حضرت آقا چشه، چرا با ما چپ افتاده؟ اگه دیدش بهش بگو ما همون ابراهیم سابق هستیم، جای رفقا هنوز رو تخم چشم ماست.»

سیگار برگی آتش زد و یکی هم به من تعارف کرد.

«شنیدم اوضاعش زیاد روبراه نیست؟ باز با همه چیز سر عناد داره. چرا نمی‌خواد بفهمه که اوضاع عوض شده. باور کن امیرخان، مئه یه برادر دوستش دارم. چند دفعه با مهشید خواسیم بلند شیم بریم دیدنش، خونه نبوده. هر دفعه بهش تلفن می‌زنیم، منیژه می‌گه نیست، شاید هم هست و دلش نمی‌خواد با ما صحبت کنه. بنا شده با مهشید به روز پاشیم سر زده بریم سراغش. دلمون براش تنگ شده.»
انگار توی دلش خالی شده بود و فکر می‌کرد بچه‌ها به خاطر علی، دور او را خط کشیده‌اند. به مجید گفته بود:

«... می‌خوام بگم دور و ور آدم خیلی‌ها می‌پلکن و خیلی‌ها اظهار دوستی و صمیمیت می‌کنن اما باور کن مجید وقتی با شماهام، خوش تر و خوشحال‌ترم، آخه بابا ماها ناسلامتی با هم نون و نمک خوردیم، با هم دورانی داشتیم.»

شیشه ماشین را کمی پایین کشید که دود سیگار بیرون برود.
 «امیر خان، جان تو نباشه به جان دو تا بچه م یه موی گندیده علی
 و بچه های خودمونو نمی دم هزار تا از این بچه های امروزی رو بگیرم،
 اینها همه شون کلکن، یه جو صداقت و صفا تو ذاتشون نیست.»
 ساکت شد و از پنجره به زن جوانی نگاه کرد که از خیابان
 می گذشت.

گفت: «چه خوشگله، می خوام برات سوارش کنم؟»

گفتم: «لایق خودته...»

خندید.

«به مجید گفتم برو بچه ها رو خبر کنه، یه شب خراب شین خونه
 ما. مهشید دلش برای همه شماها تنگ شده. همه ش سر من نق می زنه
 چرا دیگه بچه ها پیش ما نمیان.»

کنار علی نشستم. علی گوشی تلفن را نزدیک دهانش برد.
 «چی شده مگه؟ به تریج قبات برخورده یکی به تلفنت دیر
 جواب داده جناب؟»
 ابراهیم خندید.

«تو داری با ما لجبازی می کنی رئیس، می دونم دیگه از ما
 خوشت نیاد ولی ما هنوز تو رو دوست داریم. مهشید می گه علی
 حق داره اما...»

به نظرم زنش کنار دستش نشسته بود.

«چه زن فهمیده ای، حالشون چطوره؟»

«خوبه، دلش برای تو تنگ شده. چند دفه تلفن زدیم و خواسیم
 بیاییم دیدنت، منبزه گفتم خونه نیسی. ببین رئیس، ما آنقدرها که تو

خیال می‌کنی، آدمهای بدی نیستیم.

«کی همچین حرفی زده؟»

«رئیس مگه هرکی با تو هم عقیده نباشه، باید ازش روگردوند. تو که آدم دمکراتی بودی. مگه ما نمی‌تونیم هنوز هم برای هم دوستهای خوبی باشیم، ها؟»

علی خندید و گوشی را نزدیک‌تر آورد، احتیاجی نبود، ابراهیم داد می‌زد.

«علی گوش کن، تو پسر خوبی هستی ولی از واقعیات هیچی سرت نمی‌شه. همش که نمی‌شه با خواب و خیال زندگی کرد رئیس.»

علی جواب نداد. انگشهایش با بیحوصلگی موهای خاکستریش را چنگ زد. صدای ابراهیم از توی گوشی باز داد زد.

«علی، علی، گوش می‌دی؟»

علی با صدای خسته‌ای گفت:

«گوش می‌دم.»

«بین جان من، تو بیخودی از ما کنار می‌کشی و با ما سرفوز افتادی، ما با هم هیچ اختلاف اصولی نداریم.»
علی خندید اما همچنان ساکت ماند.

«علی جان، می‌گم به روز بلندشو بیا خونه ما، دو کلمه حرف حسابی با هم بزنیم. آخه مرد حسابی دل ما برات تنگ شده. مهشید می‌گه به منیژه بگو فردا شب بیاین با هم شام بخوریم و اختلاطی بکنیم، میان؟»

«نه، باشه برای بعد. فعلاً در وضعی نیستم که مهمونی برم.»

اونوقت هم برای اومدن به قصر تو، آدم باید خودشو آماده بکنه.»
صدای ابراهیم آرام تر شد.

«علی، گوش کن، من برای این بهت تلفن زدم که به من گوشه و
کنایه بزنی، اگه از ما خوشت نمیاد و نمی خوای مارو ببینی، به حرفی،
اما بالا غیرتاً بهمون نیش نزن رئیس. برای این بهت تلفن زدم که ازت
پرسم چیکار می تونم برات بکنم، آخه ما مدیون تو هستیم.»
علی گفت: «برای چی مدیون من هستین؟ من نمی فهمم، چی
شده که شما به این فکر افتادین؟»

«واقع بین باش رئیس، چی شده؟ چی می تونه باشه مرد حسابی
جز اینکه همه ما تورو دوست خودمون می دونیم.»
علی خندید.

«حتماً با واقع بینی تون؟»

صدای ابراهیم دوباره از توی گوشی فریاد زد:
«نکنه مقاله اون مردیکه کثافت رذل، تورو ناراحت کرده؟»
مردک در رد افکار «آدمهای ایده آلیست و روشنفکران ارگانیک»
مقاله ای سر قدم رفته بود و نامردانه به علی زده بود. می خواستم بروم
سوتش کنم روی پشت بام خانه شان، علی نگذاشت. بعد یک دوبار
خودم بودم که به علی تلفن زدند، به نظرم همانهایی بودند که آن
مردک را تحریک کرده بودند.

ابراهیم گفت: «نمی خوای جوابشو بدی؟»

علی کسی نبود که رو دست بخورد. خودش را به کوچه علی
چپ زد:

«جواب چی رو؟»

«جواب اون یارو روزنامه چیه رو دیگه؟»

«کدوم روزنامه چیه؟»

«پس اون مقاله رو نخوندی؟ بهت فحش داده بودن.»

«آه، حالا یادم اومد، خوندمش. مقاله با مزه‌ای بود اما ندیدم

اسمی از من تو مقاله بیره.»

«اسمی از تو نبرده اما منظورش تو بودی.»

«عجب، کی می‌گه؟»

«ای بابا، همه می‌گن. معلوم بود دیگه. اسم مجله رو برده بود.»

علی گوشی تلفن را از گوشه‌هایش دور کرد. داده‌های ابراهیم

گوشش را ناراحت کرده بود.

«چرا ناراحت کرده، برای اینکه شب قبلش پول میزشو پای

حساب میز من گذاشت و جیم شد. اما حقیقتشو بخوای زیاد هم

ناراحت نشدم. جای شکرش باقیه که فقط به یه شب پرداخت پول

میزش راضی شد. طفلی کمی عجله کرد، اگه کمی زرنگ‌تر بود

مقاله شو زود چاپ نمی‌کرد، می‌داشت چند دفه دیگه خرج میز شو

بدم و بعد چاپ می‌کرد. حالا دست کم از اینکه حسابشو با به خرج

میز با من تسویه کرد، ازش ممنونم. کاش همه مثل اون به به خرج میز

قانع بودن و تکلیف آدم باهاشون معلوم بود. اگه خوب فکر کنی، از

این نظر مرد قابل احترامیه، اگه یکی پیدا بشه و احترام منو به او ابلاغ

کنه، ازش خیلی خیلی ممنون می‌شم...»

ابراهیم صدایش را پایین آورد.

«علی بهت حق می‌دم کنایه بزنی. من می‌دونم اون مردیکه رو

تحریک کرده بودن، من وضع تو رو خوب می‌فهمم.»

این ابار علی بود که داد می زد.

«غیرممکنه جناب، فهمیدن وضع آدم صاف و ساده‌ای مته من، خیلی مشکله. لااقل کار آدمهایی مته تو نیست، وقتی آب خیلی صاف باشه، آدم فقط صورت خودشو تو اون می بینه.»

«علی جان هرچه می خوای بگی بگو، فحشم بده، سرم داد بزن ازت نمی رنجم، می دونی چرا برای اینکه تو آدم درستی هسی، مته اون مادر...ها دوز و کلکی تو کارت نیست. حرفتو می زنی و پاش هم وامبسی، مردی. برای همینه دلم می خواد کمکت کنم، می دونم وضع روبراهی نداری. مقصودم اینه که...»

علی با صدای گرفته‌ای خندید.

«مقصودت اینه که به پول احتیاج دارم یا نه؟»

صدای ابراهیم دوباره بلند شد.

«پول که آره مرد حسابی، هر چقدر بخوای، هر چقدر ولی مقصودم کار بود. دلم می خواد بیای تو شرکتمون و با هم کار کنیم.»
علی دوباره با بی حوصلگی انگشتهایش را میان موهایش فرو برد.

«خیلی ممنون، فعلاً به پول احتیاج ندارم. برای کار هم فکر می کنم و خبرت می کنم. دیگه حرفی با من نداری؟»
صدای ابراهیم آرام تر شد.

«مهشید هم می خواد باهات صحبت کنه. قریون تو علی.»

حدس زده بودم که زنش در تمام مدت کنار او نشسته. اما این یکی چنان آهسته حرف می زد که علی گوشی را به گوشه‌هایش چسباند و من اصلاً نفهمیدم چی گفت.

علی سرو ته صحبت را به هم آورد.

«لطف دارین... خیلی ممنون خانم... نه نه خواهش می‌کنم...
اختیار دارین خانم... چشم چشم... نه نه احتیاجی نیست که
راننده تونو بفرستین، لطف، خیلی لطف دارین... سلامت باشین...
خیلی خیلی ممنون... خدا حافظ شما...»
گوشی را گذاشت و از جا بلند شد.

«تا دوباره این لعنتی به صدا در نیومده، بلندشو بریم. امروز به
نظرم این ده - پانزدهمین تلفنه که به من زده می‌شه. نمی‌دونم چی
شده که همه به هو به یاد من افتادن.»

بعد خندید.

«حوصله شو نداشتم دوباره برات تعریف کنم. گفتم بیای پهلوی
من بشینی و حرفهاشو بشنوی. همه شون همین جوری حرف می‌زنن:
ما دوستت داریم، می‌تونیم هنوز هم برای هم دوستهای خوبی
باشیم، واقع بین باش، اوضاع تغییر کرده... انگار همه شونو به جور
کوک کردن... حال آدم بهم می‌خوره.»

سه

همراه علی از راهی که از میان چمن می‌گذشت و دویت - سیصد متری تا جلو بنا فاصله داشت، گذشتیم. بنا در وسط حیاط بود، دو طبقه داشت. حیاط از طرف جنوب و مشرق، هلالی شکل دور بنا می‌گشت و پوشیده از درختهای زیستی و تازه کاشته بود. شاخه‌های برهنه، زیر نم بارانی که می‌بارید، خیس شده بود.

پیش از این دو سه بار به خانه ابراهیم آمده بودم. یک سالی بود که این خانه را ساخته بود. بار اولی که من و ترانه را به خانه‌اش دعوت کرد، به نظرم خانه‌اش خیلی پرتجمل آمد. ابراهیم و مهشید ما را توی خانه گرداندند. ابراهیم سرحال و مغرور گفت:

«خونه قشنگی دارم مگه نه مجید؟»

اتاق پذیرایی شان بزرگ بود. از سقف آن چلچراغی آویخته بود. به دیوارها، تابلوهای نقاشی نصب شده بود. فرشهای کرک و ابریشم نایین و بته ترمه‌ای تبریز، کف اتاق پهن بود.

پسرک جوانی که در خانه را به روی ما باز کرده بود، ما را به طرف در بنا برد. نمای عمارت از سنگ مرمر سرخ و سفید بود. از راهرو کوتاهی گذشتیم و به اتاق پذیرایی رسیدیم. علی ایستاد به تماشای چلچراغ و تابلوهای نقاشی. مژه‌هایش، روی چشمهایی براق و تحقیرآمیز بالا رفت.

«خیلی کلفت شده بابا.»

توی اتاق، ابراهیم و دو مرد دیگر نشسته بودند. ابراهیم بلند شد و علی را بوسید. می‌خندید. دستش را دور گردن علی انداخت، علی همانطور با چشمهای براق پوزخند زنان به دور و برش نگاه می‌کرد:

«این خونه توست، مال خودته؟»

ابراهیم خندید.

«مگه شک داری؟ مال خود خودمه، خودم ساختمش، قشنگه؟»
مهمانهاش را کم و بیش می‌شناختم. یکی از آنها سهامدار بزرگ گروه فرهنگی معروفی بود و دیگری معامله‌گر زمین. آقای اسماعیلی سهامدار گروه فرهنگی سری به طرف من تکان داد و لبخند بزرگوارانه‌ای به علی زد و پرسید:

«چطورین آقا؟ پیداتون نیست، مزاج مبارک سالمه؟»

لحن سؤالش برخوردارنده بود. علی خندید و تلهی خودش را روی مبل انداخت و گفت:

«ای یی یی.»

قیافه آقای اسماعیلی برتری می‌فروخت. با تحقیر به سر و وضع نامرتب علی نگاه می‌کرد. مثل این بود که انتظار داشت توجه بیشتری به او بشود. به نظرم رفتار سرد و خشک علی او را ناراحت کرده بود.

مرد دیگر قیافه ناخشنودی به خود گرفته بود. انگار ماکمی زود رسیده بودیم و صحبت‌های خصوصی آنها را قطع کرده بودیم. آقای اسماعیلی با لبخند فخر فروشانه‌ای از علی پرسید:

«حالا چیکار می‌کنین آقا؟»

علی گفت: «ول می‌گردیم.»

«ول می‌گردین؟ کار خوبی نمی‌کنین.»

«چه کار کنیم قربان؟»

«این همه کار ریخته. بیان تو یکی از مدرسه‌ها دستتونو بند کنم.»
علی خندید.

«چشم قربان.»

ابراهیم هم خندید. آقای اسماعیلی باد و بروتی به آستین انداخته بود. پوزخندش، روی صورتش باز شده بود.

«خب، خوشین، سلامتین؟»

علی برگشت و نگاهش کرد. آقای اسماعیلی پوزخندزنان و گستاخ به او زل زده بود.

«از خوشی دارم می‌ترکم قربان.»

آقای اسماعیلی بلند خندید. خنده‌اش، روی صورت چاق و سفیدش پهن شد. به نظرم چیزی زده بود و سرکیف بود.

«الحمدالله، انشالله همیشه همین جور خوش باشین.»

هرهر خنده‌اش بلند شد. ابراهیم متعجب به او نگاه کرد. قیافه علی بهم رفت.

«شما چیکار می‌کنین آقای اسماعیلی، هنوز درس می‌دین؟»

لبهای درشت و گوشتالود آقای اسماعیلی به تحقیر کج شد و با

بی‌اعتنایی گفت:

«نه دیگه آقا، کو فرصت؟ بهر حال تو همون راهیم. خدمت می‌کنیم.»
«خدمت؟»

آقای اسماعیلی به علی نگاه کرد.
«بله، خدمت به بچه‌های مردم و آینده این مملکت...»
خودش را روی مبل جابه‌جا کرد و حالت ناطقی را به خود گرفت.

«آینده این مملکت دست بچه‌هاست...»
علی حرفش را برید.
«از چه موقع به فکر این خدمت افتادین؟»
لب و دهان آقای اسماعیلی جمع شد:
«منظورتونو نمی‌فهمم.»
«در اومدش خوبه؟»
«البته. کار خیر هیچ وقت بی‌اجر نمی‌مونه.»
علی پوزخندی زد.
«پس در اومدش خوبه، پول توش در میاد.»
آقای اسماعیلی شانه بالا انداخت.
«هیچ خدمتی بدون پاداش نمی‌مونه آقا. چشم دشمنان کور.
الحمدالله اوضاع رو برراهه. هیچ مایه نگرانی نیست.»
«کدوم دشمنان؟ اوضاع چی رو برراهه؟»
خندید. آقای اسماعیلی اخم کرد:
«علی آقا، گوش کنین...»

اولین بار بود که اسم علی را به زبان می آورد.
«شما هر طور می خوابین فکر کنین. کار منو خدمت بدونین یا ندونین، برای من هیچ فرقی نمی کنه. انگار هنوز سرتون بوی قرمه سبزی می ده. اما می خوام نصیحتی بهتون بکنم. آقا جان اوضاع و احوال با چهار پنج سال پیش خیلی فرق کرده. شما باید...»
علی حرفش را برید.

«اوضاع و احوال برای کی فرق کرده، برای نوع شما یا مردم.»
آقای اسماعیلی از دهانش صدایی بیرون آورد که تشخیص نوع آن ممکن نبود، صدایی شبیه صدای آدمهای سرماخورده یا ترسیده:
«فرض کنین برای نوع من، اگرچه دوره نوع موع دیگه ورافتاده، دوره، دوره عمله. چه می خوابین بگین آقا.»

«هیچی قربان. اگه فراموش نکرده باشین به زمانی تو یکی از این مدرسه های تو سری خورده جنوب شهر، سرکار درس ریاضی می دادین و من ادبیات.»

«بله، یادم هست، منظور؟»

مرد همراه آقای اسماعیلی سیگاری آتش زد و به علی خیره شد.
ابراهیم لبخندزنان نشسته بود و گوش می داد.

«اگه یادتون باشه به روز تو دفتر با آقایون معلمها نشسته بودیم و از سرما می لرزیدیم. وقتی یکی گفت چرا بخاری های مدرسه های شمال شهر روشن کردن و اینجارو نکردن و گفت کاش می تونست خودشو به اون مدرسه ها منتقل کنه، شما به اون پریدین که تمایلات خرده بورژوازی داره. گفتین حاضرین با هر فلاکتی بسازین و هر جا که به وجود شما بیشتر احتیاج باشه، درس بدین. گفتین آدمهای باوجدان

همیشه باید زحمت بکشن و هیچ انتظاری نداشته باشن، برای اینکه هیچوقت اوضاع و احوال به نفع اونها تغییر نمی‌کنه. حالا چطور شده که اوضاع و احوال برای شما تغییر کرده و به مدرسه تون شده هشت تا.»

دوباره دهان آقای اسماعیلی همان صدا را داد، این بار بیشتر لحن صدای آدمهای ترسیده را داشت.

«آقا، اگه به جای مدرسه باز کردن، عرق فروشی باز می‌کردم از نظر شما هیچ توفیری نداشت؟»
علی خندید:

«چرا، مسلماً توفیر داشت. اونوقت شما فقط به عرق فروش بودین و حسابتون روشن بود.»

«مگه حالا حسابم روشن نیست. مگه برای درس خوندن بچه‌های مردم مدرسه باز کردن خدمت نیست؟»

«باز رفتیم سر موضوع اول، خدمت به بچه‌های کدوم مردم؟»
آقای اسماعیلی به سرفه افتاد.

«خدمت خدمته آقا. مردم که شاخ و دم ندارن.»

«تجارت هم تجارته. تصادفی نیست که همه مدرسه‌های شما در شمال شهره. انگار فقط این بچه‌ها به مدرسه احتیاج دارن.»

«نه آقا، همه بچه‌ها به مدرسه احتیاج دارن. گیرم من که نمی‌تونم ایثار کنم. یه مدرسه خوب خرج داره، اگه کسی بتونه از عهده شهریه‌ش بر بیاد برای من چه فرقی می‌کنه از جنوب پاشه بیاد یا از شمال. از قدیم گفتن هر چه پول بدی آس می‌خوری. از این واضح‌تر بگم آقا.»

«نه آقا، حالیم شد. همانطور که گفتین کسی می‌تونه تو مدرسه‌های شما اسم بنویسه که از عهده شهریه‌هاش بریاد، یعنی همون‌هایی که مته شما تجارت می‌کنن، پدر همون بچه‌هایی که به قول شما آینده این مملکت دست اونهاست. بیخود نیست که تجارتخونه‌هاتون هشت تا شده. آقا دوره عمل نیست، دوره، دوره معامله‌ست. این‌طور نیست؟ به‌صرفه نبود عرق‌فروشی باز می‌کردین.»

وقتی صدای مهشید از پشت سر ما بلند شد:

«علی جون تویی؟ کی اومدی؟»

دیدم قیافه آقای اسماعیلی از هم باز شد، مثل این بود که او را از سر چنگکی پایین آورده باشند، روی پشتی راحتی مبل افتاد و سیگاری آتش زد.

مرد دیگر از جا بلند شد و به طرف ابراهیم برگشت:

«بقیه مذاکراتمونو می‌ذاریم به وقت دیگه، سرکار مهمون دارین.»

مزاخم نمی‌شیم. اجازه مرخصی می‌فرمایین؟»

آقای اسماعیلی سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و از جا بلند شد. سری به طرف خانمها تکان دادند. خداحافظی کردند و رفتند.

پشت سر مهشید، میترا با قدمهای نرم و سبک، انگار رقص‌کنان، پیش آمد. هر دوکت و دامن آبی آسمان روشنی به تن داشتند که بی‌شک آنها را یک خیاط دوخته بود اما لباس هر چه به اندام کشیده و بلند و پوست زیتونی براق میترا جلوه چشم‌گیری داشت، به اندام ریزه و پوست سفید مات مهشید، زار می‌زد.

میترا سلام کرد و روبروی علی نشست، مهشید گفت:
 «اینا کی بن ور می داری میاریشون خونه ابی؟ پس دفتر کارت
 برای چیه، خوب شد شرشونو کنندن، چه داد دادی می کردن.»
 ابراهیم خندید.

«خیلی رند تشریف داشتن، اومده بودن، منو راضی کنن. یکی
 زمینشو گذاشته بود و یکی مثلاً اعتبار گروه فرهنگیشو که با هم به
 مدرسه عالی راه بندازن. می خواستن من هم در راه خدا نقشه
 ساختمونشو براشون تهیه کنم و در ساختن مدرسه عالیشون نظارت
 داشته باشم. خوشم اومد علی دست به نقطه حساسشون گذاشت،
 دخلشونو آورد.»

مهشید با صدای زیر و نازکش که انگار جیغ می زد، گفت:
 «دیدی گفتم میتی، این صدای علیه...»

به طرف علی رفت و صورت او را بوسید.

«دخلشونو آوردی علی؟ چه خوب، دخل این میتی بدجنسو هم
 بیار. نمی دونی چه دور و رداشته، چه بازارش گرمه. سر و دست برایش
 می شکنن.»

علی گفت: «خوش به حالشون. کاش برای من هم سر و دست
 می شکستن.»

میترا خندید، خنده ای کوچک و دل انگیز و گفت:

«چند وقته شمارو ندیدم، چند ساله علی آقا؟»

علی گفت: «به نظرم صد ساله یا به کمی بیشتر.»

مهشید جیغ کشید:

«اوا، صد سال... چه بامزه.»

بعد پرسید:

«پس کو زنهاتون؟ منیژه رو چرا نیاوردی علی؟»

علی گفت: «والله من بی تقصیرم. بهش گفتم و نیومد.»

مهشید دوباره جیغ کشید:

«اوا چه... را؟»

علی گفت: «عرض کردم بنده بی تقصیرم. از خودش پرسین.»

«اوا، از خودش پرسم، چه بامزه. پس تو چه شوهری هسی؟»

چشمهایش برگشت و به میترا نگاه کرد و لبخند پرمعنایی زد که

اثر آن رو ذهن من ماند. به نظرم اشاره‌ای داشت.

«تو چرا ترانه رو همراهت نیاوردی مجید؟»

گفتم: «گرفتار بچه‌ها بود. گفت از طرف او عذر بخوام.»

اولین باری بود که میترا را بدون آرایش می دیدم. به لبهای

غنچه‌ای کوچکش حتی ماتیک نمالیده بود. با عکسهایی که از او روی

جلد مجله‌ها چاپ می شد، به کلی فرق داشت. هر چه این صورت

ملیح و جذاب بود، آن عکسها اطواری و لوند. بیخود نبود که این همه

شهرت برای خودش دست و پا کرده بود. به راحتی می توانست به هر

قالبی که دلخواهش هست، برود. سی و دو سه سالی داشت اما خیلی

جوان تر می نمود. سینه‌اش از پشت بلوزش بالا زده بود. پوست

صورت بیضی شکلش، صاف و درخشان بود. ساقهای خوش ترکیبش

را روی هم انداخته بود و ساکت نشسته بود. مثل همیشه کم حرف

می زد. نگاه براق چشمهای درشت و روشنش، از صورتی به صورت

دیگر می گشت. مهشید پرحرفی می کرد:

«علی نرفتی نمایش تازه مبتی رو ببینی؟ عالی بازی می کنه، ماه.»

برگشت به من نگاه کرد.

«مجید تو هم نرفتی؟»

میترا لبخندی زد.

«مارو قابل نمی دونن.»

علی گفت: «اختیار دارین. خبر نداشتم.»

مehشید باز جیغ کشید:

«اوا خبر نداشتی علی، عالم و آدم خبر دارن. بلیت هاشو باید از

به ماه قبل رزرو کنی. چه... طور خبر نداشتی علی جون؟»

میترا گفت: «علی آقا دلم می خواد بیاین ببینین صدام هنوز مئه

دخترهای تازه بالغه یا نه.»

علی لبخندی زد.

«مطمئناً نه خانم. حالا خودتون مئه دخترهای تازه بالغین.»

مehشید جیغ زد، انگار نمی توانست راحت حرف بزند.

«چه دختر تازه بالغی، خوش به حالت میتی. هنوز به چشم علی

ترو تازه میای.»

میترا خندید.

«تا ببینیم علی آقا از تازه بالغ هاش خوشش میاد یا از جا

افتاده هاش؟»

من گفتم: «از هیچ کدومشون. علی دشمن شماره یک زن

جماعته.»

مehشید جیغ کشید:

«اوا چه... را؟ مگه چه هیزم تری بهش فروختن؟ من یکی که

مرده شم. والله حاضریم این گنده رو...»

به ابراهیم که توی مبل فرو رفته بود، نگاه کرد:

«ول... لشر کنم و باهاش فرار کنم.»

علی گفت: «تو رو خدا این کارو نکنین. می ترسم هر دو مون

بدبخت و ناکام بشیم و از شدت عشق خودمونو بکشیم.»

میترا گفت: «به به، چه خوب. امشب کیف علی آقا کوکه.»

علی گفت: «دست بر قضا همین طوره. سر حال سر حال، درست

مته اینه که دارم از یه تونل دراز و تاریک بیرون میام. شما چطورین؟»

لبهای میترا باز شد. دستی به موهای بلندش کشید.

«من، علی آقا؟ اوضاعم خرابه. هنوز وسط تونل موندم، تو

تاریکی دارم از تنهایی دق می کنم. کمک نمی کنین علی آقا؟»

با ملاحظت خندید و دندانهای سفید و براقش پیدا شد.

مehشید گفت: «ای وای وای وای می تی، اون همه دور و ورت

می پلکن و باز تنهایی و داری دق می کنی؟ علی این می تی از اون

حقه هاست، مبادا حرفهاشو باور کنی. اینقدر کشته مرده داره که به

حساب نمیاد.»

علی گفت: «من یکی حرفهاشونو باور می کنم اما حالم زاره مهشید

خانم، خیالتون راحت باشه نمی تونم کشته مرده شون بشم.»

میترا خندید: «ای داد چه بد شد. دل منو شکستین علی آقا.»

پیشخدمت با میز چرخدار آمد. جام های بلور و بطری های

رنگ وارنگ روی میز چیده شده بود.

ابراهیم گفت: «خودتون از خودتون پذیرایی کنین، نعمت

فراوانه.»

مهشید جام نیم پر خود را بالا برد و پیشخدمت توی آن سودا

ریخت و گفت:

«جای ترانه و منیژه خالی. من می خورم به سلامتی ترانه، تو هم
میتی بخور به سلامتی منی...ژه.»

اسم منیژه را کش داد و خندید و نگاهش به طرف میترا برگشت.
میترا از نگاه او پرهیز کرد.

توی صورتش بیزاری دیدم.

گفت: «نخورده مست شدی؟»

مهشید هر هر خندید:

«خیلی خوب نخور، من خودم به سلامتی هر دوتاشون

می خورم.»

چشمهایش برق زد و خندید.

«راستی از منوچهر چه خبر؟ هنوز با خوشگل مشکلا خوشه؟»

دوباره خندید و به میترا نگاه کرد. میترا رویش را از او برگرداند.

بیزاری روی صورتش پهن شده بود.

«چه نری.»

علی خیره نگاهشان می کرد و ساکت بود. ابراهیم هیکل گنده و

گوشت آلودش را از توی مبل بیرون آورد.

«علی بلندشو بریم عتیقه هامو نشونت بدم.»

علی را از جا بلند کرد. مجموعه اشیای عتیقه او را دیده بودم:

لاله ها و چراغهای پایه بلند و سه تکه مرمر قرمز، آینه های قدی و

دیواری به شکل های مختلف و کوچک و بزرگ، سینی های نقره ای با

کنده کاری ها و نقش و نگارهای برجسته. چینی های اصل، قاب

عکس های مثبت کاری شده. چراغی به شکل دسته گل، چراغی به

شکل خوشه انگور، زیرسیگاری چینی نفیسی به شکل دست بزرگی که روی آن گلهای برجسته لاله نقش بسته بود. با غرور گفته بود:

«قشنگن، نه؟»

خودش جواب داده بود.

«عالی است، مال دوره فاجاره»

دستهای بزرگ و سنگینش را به پشت من زده بود:

«هیچ تصورشو می کردی که رفیق تو به روز کلکسیونر آثار عتیقه

بشه؟ هیچ تصورشو می کردی، جان من؟»

خندیده بود.

«می دونی مجید، بیشترشونو تقریباً مفت به چنگ اوردم. تو

مسافرت هام از ده کوره ها و قهوه خونه های سر راه جمعشون کردم.

اون قاب عکس مثبت کاری رو می بینی، مال صد سال پیشه، زمان

ناصرالدین شاه. چرک و کثافت گرفته بود، دادم جلاش دادن، حالا

کلی قیمت داره، همه شون مشتری دارن. چند برابر پولی که پاشون

دادم، می خرنشون، برای خودش ثروتیه، مگه نه؟»

میترا جامش را به دست گرفته بود و جرعه جرعه می نوشید.

جیرجیر مهشید بلند بود، انگار داشت سنباده روی فلزی می کشید:

«می دونین دیروز بهجتو تو خیابون دیدم. داشت می رفت

مدرسه، هنوز درس می ده، چه حوصله ای داره. نمی دونم چرا

خودشو نمیندازه تو به اداره بخوره و بخوابه و از سر درس دادن

راحت بشه. من الان اگه ساعتی چند هزار تومن هم بهم بدن، دیگه

حاضر نیسم به ساعت تو این مدرسه های بوگندو درس بدم. مگه آدم

جونشو از سر راه برداشته که برای بچه های اکبیری مردم تلف کنه.

وای وای چه بویی می دن، چه بو...یی.»

از جا بلند شدم و به بهانه رفتن به دستشویی از اتاق بیرون آمدم. ابراهیم چه اصراری داشت که علی را ببیند. خواهش و درخواست که بروم علی را با خودم به خانه او بیاورم. بعد از آن شبی که علی به خانه ما آمد، یک دو بار با ترانه و چند بار تنهایی رفته بودم دیدنش. به نظرم گرفته و دلمشغول بود. اگر چه حرفی نمی زد اما در حرف ها و حرکت هاش نوعی سردی و دلزدگی دیده می شد که آدم را از او فراری می داد. بار آخری که به خانه اش رفتم، منیژه زیاد رو نشان نداد. بگمانم علی هم خشنودتر بود که با فریده بازی کند، مدام به او توجه می کرد و کم حرف می زد. وقتی هم که حرف می زد، حضور گرفته اش، گرفته تر و پریشان تر می شد و سردی و گرفتگی او مثل موجی از سرما، در آدم نفوذ می کرد. اغلب در خانه بود و جایی نمی رفت. بی نتیجه می کوشیدم او را از غلاف تنهایی و انزوایش بیرون بیاورم. می خواستم متقاعدش کنم که گوشه گیری او صحیح نیست.

بهش گفتم: «این که درست نیست بشینی خونه و هیچ کاری نکنی. تو که عایدی نداری، نمی شه بیکار گشت.»

علی گفت: «کی می خواد بیکار بگرده. می خوام مجله رو دوباره علم کنم.»

«کار ساده ای نیست.»

«من سعی خودمو می کنم.»

«اگه از من می پرسی صلاح نمی دونم پیشنهاد ابراهیمو رد کنی. دست کم به مدتی باهاش کار کن، اگه باب طبیعت نبود، ولس کن. کسی مجبورت نکرده. به قول خودت بلند شده با سبد گل اومده به

دیدنت. خواسته محبتشو نشون بده، احترام بهت گذاشته.»
«دلم درست نیست مجید. نگفت چه کاری می‌خواد بهم بده. تو فکر می‌کنی می‌شه باهاش کار کرد؟ به نظرم خیلی عوض شده.»
«امتحانش که ضرر نداره برادر. گوشه‌گیری ات درست نیست. بالاخره تو هم باید زندگی کنی، زن داری، بچه داری.»
علی منکر گوشه‌گیری خود می‌شد. می‌گفت ما هستیم که گوشه‌گیری می‌کنیم. مفهوم گوشه‌گیری را تعمیم می‌داد و با هم جرو بحثمان می‌شد. حتماً به این نتیجه رسیده بود که من هم، همراه جریان رفته‌ام که حق داشت اما دلم نمی‌خواست مرا تباه شده بداند. از حرف‌هایش دلم می‌گرفت و رنجور می‌شدم. کارمان به مشاجره می‌کشید:

گفتم: «علی بهتره نخوای هر چه خودت درست می‌دونی به دیگران حقنه کنی.»

علی با تندخویی جوابم را داد:

«اگه دیگران بخوان درست و نادرستشونو به آدم حقنه کنن، تکلیف چیه؟»

«اونها هم کار درستی نمی‌کنن.»

علی پوزخندی زد:

«عجب پس چرا آقای نویسنده می‌خوان به من بقبولونن که من اشتباه می‌کنم که خودمو مثلاً کنار می‌کشم.»

به حیاط آمدم. باران ریز ریز می‌بارید. هوا کمی سرد بود. روی سنگ‌های سفید حاشیه چمن‌کاری به راه افتادم. احساس خالی بودن می‌کردم، بی‌درد، بی‌فکر، مثل اینکه بادم کرده‌اند و توی هوا ونم داده‌اند.

زمزمه باران را در گوشه‌هایم می‌شنیدم، مثل این بود که قطره‌های باران در وجودم جاری می‌شد و مرا همراه اشغال‌های وجودم با خود می‌برد.

صدای آهسته پایی را پشت سرم شنیدم، برگشتم. میترا بود. لبخند زنان به طرفم می‌آمد.

«چه هوایی، دلم می‌خواد لخت بشم و زیر باران بخوابم.»
خندیدم.

«بفرمایین. فکر نمی‌کنم کسی جلوتونو بگیره. مایه انبساط خاطر هم می‌شین.»

«دلم تنگه مجید.»

دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

«شلوغم، آرامش ندارم.»

«چی شده؟»

«هیچی، چیز خاصی نیست. اذیت می‌شم. شبها کار، روزها کار. ولم نمی‌کنن. دست از سرم ورنمی‌دارن. مرده‌شور این مملکتو بیره. آدم نمی‌دونه چه جوری زندگی کنه. همه‌ش دردسره. با تهیه‌کننده‌ی به دردسر، با کارگردان به دردسر، با این روزنومه‌چی‌ها به دردسر. آدم تکلیف خودشو نمی‌دونه. بدبخت می‌شه به خدا. تو خونه‌اش راحت نیست، سرکارش راحت نیست، فایده این زندگی چیه؟ مرده‌شور شهرت و سینمارو بیره. آرامشو از آدم می‌گیره.»

«زیاد فکر می‌کنی.»

«دست خودم نیست مجید.»

به من تکیه داد و در کنارم راه افتاد.

«عجیبه مجید، بعد از اون تمرین های خسته کننده هر روزه، اون دلشوره ها، آدم دلهره داره که کارش درست در بیاد، اما وقتی درست در اومد، ازش دلزده می شه و همه چیز برایش کسل کننده و یکنواخت می شه. شاید به امر طبیعیه. می گن بچه وقتی به دنیا میاد، مادر از دلنگی گریه می کنه.»

به ساعتش نگاه کرد.

«بین تو رو خدا، به ساعته جمشید منو اینجا کاشته و خودش نیومده. این رفیق تو هم منو اذیت می کنه. آدم نمی دونه به کی دلش خوش باشه. بناست بیاد، منو ببره تئاتر.»

دستش را از روی شانه ام برداشت.

«همه شما به جوری شدین. این مردیکه ابراهیم، جمشید، تو... فقط آدم درستون علیه که اون هم...»
حرفش را بریدم و باخنده گفتم:

«چی شد؟ حالا پای منو هم به میون کشیدی.»

خندید.

«چرا علی رو سپردی دست اون قالتاق.»

«حوصله نداشتم دوباره عتیقه هاشو ببینم.»

«فقط همین ناقلا؟ حتماً می دونی ابراهیم می خواد دست علی رو

بند کنه.»

«به نظرت اشکالی داره؟»

«حیفه.»

«مقصودت چیه؟»

«حیفه که پاشو بکشن تو کارهایی که براش ساخته نشده.»

خوابهایی برایش دیدن. اینهارو که خودت بهتر می‌شناسی. آدمو
درسته درسته غورت می‌دن.»

«علی بچه نیست. خودت می‌شناسیش، بهتر از من و تو مصلحت
خودشو می‌دونه.»

«درسته، اما تو چرا ورش داشتی اوردی اینجا، نویسنده مامانی

من.»

«چی می‌خوای بگی میترا؟»

«من؟ هیچی. من سگ کی باشم که چیزی بگم، عقل من به این
چیزها قد نمی‌ده. فقط می‌دونم اینها ببخودی به کسی محبت
نمی‌کنن.»

خندید، خنده‌ای پر معنا.

«منو بگو که دارم برای علی دلسوزی می‌کنم، من کیم؟ یکی از
قماش همین‌ها، همین‌ها که علی ازشون بدش میاد، مردک کله‌شق
بدبخت. اصلاً چرا این حرفهارو به تو می‌زنم؟ نمی‌دونم. شاید علتش
اینه که نمی‌خوام بیشتر صدمه ببینه. آخه من هم بهش صدمه زدم و از
این بابت پشیمونم. به چشمه‌هاش نگاه کردی؟ چه پرباره، چه دلزدگی
ازش می‌باره. شاید خیال می‌کنه که من منیژه‌رو...»

صدایش برید. ناگهان متوجه شدم که چشمه‌هایش پر از اشک
شده. خیره نگاهش کردم. لبخندی زد.

«عجیبه که آدم گاهی اینقدر احساساتی می‌شه. فکر می‌کنم تأثیر
الکله، مئه اینکه کمی زیاد خوردم. طاقتشو، زیاد ندارم. علی رو وردار
امشب بیاین تئاتر. می‌گم براتون جا نگو دارن. برای هر چهار تاتون،
میا این؟»

نگاهش کردم، مست نبود. دلم می‌خواست بگویم: «میایم.» و خوشحالش کنم اما... گفتم:

«نمی‌دونم، باید ببینم علی وقت داره یا نه.»
از درختی که به آن تکیه داده بود، جدا شد و با قدمهای سنگین
راه افتاد.

«من می‌رم تو اتاق، سردم شده.»
هنوز حواسم پیش حرفش بود که ناتمام گذاشته بود و من چیزی
از آن نفهمیده بودم اما ترجیح دادم که بگذارم تنها به اتاق برگردد،
شاید سرما فقط بهانه‌ای بود که دنبال حرفش گرفته نشود.

چهار

نگاهم را از بیرون گرفتم. باران همچنان می بارید. علی ساکت شده بود. گفتم:

«محسن نیومد. از بیمارستان در نیومده باز شروع کرده.»
علی برگ کاهویی برداشت.

«درب و داغون بدبخت. می خواد خودشو از گناه وجودش پاک کنه.»

در کافه بهم خورد. علی برگشت و نگاه کرد. محسن نبود. دو کلاه مخملی با سر و صدا توی کافه آمدند.

«ازش بدم اومده، مجید.»

برگ کاهو را توی دهانش گذاشت:

«هفته پیش جوونکی رو باهاش آشنا کردم. شعرهاشو خونده بود و طفل معصوم خیال می کرد علی آباد هم شهریه. محسن چند روزی کشونده بودش به این ور و اون ور، خرج سینما و کافه و زهرماریشو،

رو دستش گذاشته بود و بعد به روز تو به کافه قالش گذاشته و رفته بود.»

خندیدم.

«از یکی از بچه‌ها هم چند تا کتاب قرض گرفته و برده فروخته.»

علی سیگاری از توی پاکت بیرون کشید و آتش زد:

«موجود حقیری شده. همه دارن پوست عوض می‌کنن، این

درب و داغون داره خودشو نغله می‌کنه. نمی‌دونم چی به سرش

اومده. پنج سال پیش، دست کم آدم بود.»

از پشت شیشه به خیابان نگاه کردم. هنوز سر و صدای اتومبیل‌ها

و رهگذرها از بیرون شنیده می‌شد. پرده سفید متحرکی دور چراغ

خیابان را گرفته بود.

«رفتی سرکار؟»

«هنوز نه. قراره فردا برم. هنوز نرفته احساس بدی دارم.»

گفتم: «تو هم زیاد وسواس به خرج می‌دی بابا.»

محسن را دیدم که توی کافه آمد و همراهش جوانکی بیست -

بیست و دو ساله، با سبیل قبطانی و قیافه‌ای تر و تازه به ما سلام کرد.

محسن معرفی‌اش کرد:

«دوست شاعرم...»

چشمهای جوانک برق زد. کتابچه‌اش را کنار میز گذاشت و روی

صندلی کنار علی نشست.

پیشخدمت را صدا زدم و سفارش دادم. پیشخدمت رفت و

برگشت. بطری را سر میز باز کرد و لیوان و استکان‌ها را جلو محسن و

جوانک گذاشت. محسن بطری را برداشت و استکان جوانک و

خودش را پر کرد.

کافه شلوغ شده بود. خنده‌های بلند و صداها در هم آمیخته بود. دود سیگار فضا را پر کرده بود. در کافه باز شد و مردی با دنبک و قیافه حاجی فیروزها، توی کافه آمد. پیرمرد تکیده و ریزه‌ای بود. قیافه‌اش به نظرم آشنا آمد. نزدیک تر که شد او را شناختم. روزنامه فروش سر چهارراه اسلامبول بود. مدتی بود که او را سر چهارراه نمی دیدم. پای بساط روزنامه‌اش مرد دیگری ایستاده بود. پیرمرد صورتش را رنگ کرده بود. دنبک را میان بازوی چپش گرفته بود. دور کافه می‌گشت و آواز می‌خواند و دنبک می‌زد و گدایی می‌کرد.

امیر هم آمد. گفته بود که دیر می‌آید. هیکل گنده‌اش، از میان میزها گذشت و به طرف ما آمد. چشمهایش می‌درخشید، مثل این بود که دمی به خمره زده بود. خم شد و صورت علی را بوسید و کنار محسن نشست. خندید.

«بچه‌ها مصاحبه منوچهر رو خوندین؟ معرکه بود.»

گفتم: «کثافت مجسم.»

محسن خندید و صدای منوچهر را تقلید کرد:

«من، رو به هیچ قبله‌ای نماز نمی‌خوانم. من یک ناسیونالیست

معتقد هستم و طرفدار حقیقت...»

قیافه علی به هم آمد، مثل این بود که بوی گندی به دماغش خورده. حوصله حرف زدن نداشت، حتی گاهی به نظرم می‌رسید که توی جمع ما نیست و افکار دیگری ذهنش را مشغول کرده است. جوانک به صدای بلند گفت:

«طرفدار کدام حقیقت؟ حقیقت بی‌شرفی؟»

خندید و باز برای خودش ریخت. صورتش گل انداخته و چشمهایش براق شده بود. بلندبلند حرف می زد. با همه بی رو در بایستی و خودمانی شده بود.

امیر گفت: «چند وقت پیش اونو تو تلویزیون دیدم، اتو کشیده و خندان، لامسب انگار ده سال جوان تر شده. خیلی افتاده به دست و پا. آینده درخشانی براش پیش بینی می کنن.»

محسن گفت: «بازار معامله گرمه رفیق، نمی بینی که همه با هم مسابقه گذاشتن و همه چیزهاشونو به حراج می ذارن؟»
جوانک با صدای بلند خندید.

«آره، چیزهاشونو به حراج گذاشتن.»

استکانش را سرکشید.

امیر گفت: «داش علی، امشب خیلی ساکتی.»

علی گفت: «چی بگم پهلوان، به من چه که همه خودشونو به حراج گذاشتن؟ هرکسی به خصلت خودش برمی گرده.»

پیرمرد، سر میز ما آمد. دنبک می زد و با صدای بم و گرفته ای آواز می خواند. آوازش چنگی به دل نمی زد، تصنیف و قبیحانه ای که می خواند، توجه را جلب می کرد. صورت سیاه کرده اش، پیر و چروکیده بود. روی دنبک رنگ می گرفت و کلمه های تصنیف از دهانش بیرون می ریخت. جوانک با او هم آواز شد. کلمه ها را با تأکید خاصی تکرار کرد و هرهر خندید.

محسن استکانی به پیرمرد داد. امیر اسکناسی توی مشتش گذاشت و آهسته گفت:

«آدم بدبخته. زن و پسرش زیر آوار رفتن و مردن.»

پیرمرد لاجرعه سرکشید و به طرز مضحکی تعظیم کرد. ناگاه مثل
برق زده‌ها، خودش را راست کرد و پرخاش کنان به طرف جوانک برگشت.

«ایوالله جوون.»

از سر میز ما رفت. جوانک از خنده ریسه رفته بود. چنان بلند
می‌خندید که همه برگشتند و به ما نگاه کردند. امیر با تنگ خلتی
آهسته گفت:

«تحفه آوردی برای ما رجل؟»

محسن شانه بالا انداخت.

«لامروت از صبح ولم نکرده. هر جا رفتم دنبالم اومده. به کتابچه

شعر آورده که من نظر بدم.»

جوانک اشاره به کتابچه را دید. کتابچه را برداشت. سرش را

راست گرفت.

«دوستان من، می‌خوام شعری رو که دیشب گفتم براتون بخونم.»

با صدای کلفت شده کشداری شروع به خواندن کرد:

«در دل شب،

پشت درهای بسته،

بر دیوارهای شکسته.

سایه‌ها،

گرم رقصند.

روز،

مرده است.

دیو شب،

مست و خندان

بر تن شهر

جامه سوگواری کشیده است.»

ساکت شد و با چشمهای برق افتاده به مانگاہ کرد. علی کتابچه را از او گرفت و ورق زد. بعد با صدای گرمش، شروع کرد به خواندن شعری. محتوای شعر این بود: افسوس از آن رودخانه‌ای که در نیمه راه ماند و از حرکت ایستاد و همه چیزهای خوب را در خود گنجانده. جوانک هیجان زده به او نگاه کرد. بعد استکانش را پر کرد و از جا بلند شد.

«به سلامتی همه بر و بچه‌های با نزاکت.»

خندید. مایه بیخ گلپوش جست. خم و راست شد و به سرفه افتاد. هولکی فاشق ماست و خیاری توی دهانش ریخت. تلو تلو خوران، روی صندلیش افتاد.

بلندشدم و از میان میزها گذشتم. سر و صداها، گوشه‌هایم را آزار می‌داد. چشمهایم می‌سوخت. هوای کافه، گرم و پر دود شده بود. توی دستشویی آب به سر و صورتم ریختم. باز از خودم پرسیدم:

«علی چشه؟»

رفته بودم از خانه برش داشته بودم و آورده بودم که حالی بکند اما می‌دیدم هیچ فایده‌ای نداشته است. قیافه‌اش همانطور گرفته و خسته بود، مثل این بود که خودش را زورکی توی کافه نگه می‌دارد. وقتی برگشتم جوانک از جا بلند شده و روی یک پا ایستاده بود. محسن با خنده می‌گفت:

«نه بابا، کی می‌گه مسته، می‌تونه دستهاشو هم بالا بیاره، می‌گی

نمی‌تونه؟»

جوانک دستهایش را بالا برد. با قیافه بله و خندان و چشمهای سرخ شده، همانطور روی یک پا ماند. امیر می خندید. خنده محسن بلندتر شد.

«دیدی گفتم مست نیست، می تونه دور خودش هم بگرده، می گی نمی تونه؟»

علی غرید:

«داری دیگه حالمو به هم می زنی محسن.»
محسن خندید.

«می تونه آواز هم بخونه، می گی نمی تونه؟»
امیر هم خندید.

«نه بابا، فکر نمی کنم دیگه...»

علی با عصبانیت حرف او را قطع کرد و از جا بلند شد:
«تمومش می کنین یا نه؟»

جوانک حیرت زده به علی نگاه کرد و پایش را روی زمین گذاشت. هولکی گفتم:

«به دقیقه صبر کن علی، ما هم باهات میاییم. آدم اینجا سرسام می گیره.»

بیرون باران ایستاده بود. دکمه های بارانی را بستم و لبه هایش را بالا کشیدم. هوا سرد بود. خیابان خلوت بود و شسته، آسمان تاریک و گرفته.

امیر گفت: «بچه ها بیاین بریم خونه ما، خونه امشب خلوته، بساطی جور می کنیم.»

جوانک تلو تلو خوران خودش را به محسن رساند:

«من اهم... با... ها... تو... ن... می... آ... م...»
 گلویش صدا داد. دور خود چرخید. خم شد و پای تیر چراغ برق نشست.

امیر گفت: «این یکی که پاتیل شد.»
 محسن گفت: «بزن بریم، ولش کنین.»
 علی گفت: «ولش کنین؟ با این حال و وضع؟ جوونمردیت همینه جناب شاعر؟ گه.»

محسن گوشه خیابان فوز کرد و به دیوار تکیه داد و رنجیده گفت:
 «می خوای کولش کنم و همراه خودمون بیارمش؟ صبح تا حالا ولم نکرده لامروت، امونمو بریده، بیچاره ام کرده.»
 جوانک کنار تیر چراغ نشسته بود و دهانش همانطور صدا می داد.
 امیر گفت: «تکلیف چیه؟ می ریم، می مونیم؟ بارون داره دوباره می گیره.»

محسن داد زد:

«بریم بابا. بره بمیره. مگه مجبور بود اینقدر بخوره الاغ.»
 علی زیر بازوی جوانک را گرفت. امیر و من کمکش کردیم و او را لب جوی آب نشاندم. زیر نور چراغ، رنگ صورتش سفید شده بود.
 خم شدم و پرسیدم:
 «حالت خوبه؟»

جوانک دوباره به جلو خم شد و دهانش را صدا داد. امیر سر او را خم کرد و علی با آب جوی، صورتش را شست و مشت مشت آب به سرش ریخت. جوانک کنار جوی پهن شد و حق حق به گریه افتاد. حقیر و مطیع، مثل طفل توسری خورده ای شده بود. امیر زیر بازویش

را گرفت و از جا بلندش کرد.

«داشی چیزی نشده، بهه، کجای کاری. ما صد دفه شکوفه کردیم، کجای کاری داشی.»
جوانک دستمالش را از جیب بیرون آورد و روی صورت و موهایش کشید.

پرسیدم: «حالت بهتر شد؟»

جوانک سرش را تکان داد و به این طرف و آن طرف خیابان نگاه کرد.

علی گفت: «می‌خواهی همراهت بیام؟»

جوانک سرش را بالا برد و تشکر کرد و راه افتاد. یک تاکسی از خیابان گذشت. جوانک صدایش زد. تاکسی ایستاد. همراهش رفتیم. سوار تاکسی شد. هنوز دستمال را به چشمهایش می‌کشید. علی رفت و دفترچه شعرهای او را که زیر تیر چراغ افتاده بود، آورد. در تاکسی را باز کرد و دفترچه را توی دست جوانک گذاشت.

«شعر رودخونه‌ات عالی بود اما حیف که در نیمه راهش موند.»

تاکسی راه افتاد و علی برگشت. کنار جوی آب نشست و دستش را شست. امیر کنارش نشست. آهسته با او حرف زد.

علی از جا بلند شد و بی‌آنکه با ما خداحافظی کند، از طرف دیگر خیابان راه افتاد و در تاریکی سرپیچ خیابان فرو رفت. باران ریز ریز شروع کرده بود به باریدن.

باران ریز و سمج، همچنان می‌بارید. امیر جلو در خانه‌ای ایستاد. خانه در آهنی بزرگی داشت. از پشت دیوار تازه ساز و آجری آن،

شاخه‌های لخت و خیس درختها، بیرون زده بود. نور چراغ برق کوچک، جلو خانه را روشن کرده بود. امیر با کلید در خانه را باز کرد.

«بیاین تو بچه‌ها. من جلوتر می‌رم.»

باغ کوچکی بود. سایه سنگین عمارتی از پشت درختها به چشم می‌خورد. از میان درختها، دنبال محسن می‌رفتم. صدای قطره‌های باران را که روی شاخه‌های تو در تو و عربان می‌ریخت، بالای سرم می‌شنیدم. پاهایم برگهای خیس و پوسیده را له می‌کرد. خیس و خسته بودم. پشیمان شده بودم که دنبال علی نرفته‌ام.

وقتی جلو عمارت رسیدیم، امیر با زن بیست و پنج - شش ساله نپلی، از دری بیرون آمد. زن بچه کوچکی در بغل داشت. چارقند سفیدی سرش کرده بود. صورت گرد و گوشتالودش، شباهت عجیبی به صورت بچه داشت. بچه با چشمهای ریز و براقش به امیر نگاه می‌کرد.

امیر شانه‌های زن را با دو دست گرفت و او را به پشت چرخاند و به جلو راند:

«بجنب طاقچه بلند.»

زن راه افتاد. امیر پشت سرش داد زد:

«ببین غنبلی.»

زن ایستاد. با صورت معصومانه‌اش برگشت و نگاه کرد.

«از زغالهای بابام وردار. خوب سرخش کن و بیار.»

توی سرسرا، عکس بزرگ ارباب تمام قد در قاب چوبی براقی به دیوار نصب شده بود. در لباس نظامی شکوه و هیبتی داشت. دستش را میان تکه‌های ابر و آسمان آبی بالا برده بود. محسن ایستاد.

«چه شق و رق واساده، انگار به چیزی بهش فرو رفته.»
امیر خندید و به عکسی نگاه کرد:
«بابام صبح‌ها که از جلوش رد می‌شه، بهش سلام می‌ده، می‌گه
باید عادت کنم که اونجا یادم نره...»
توی اتاق، محسن بی‌رمق روی تختخواب کنار بخاری افتاد. امیر
خندید.

«پیزی، وانری‌ها...»

محسن جواب نداد. چشمهایش به جلو خیره شده بود. ساکت و
رنگ پریده بود. بارانی را در آوردم و روی یکی از صندلی‌های راحتی
نشستم. اتاق تمیز و کوچک بود. بخاری در گوشه‌ای می‌سوخت. روی
میز، کنار تختخواب، کتابها و زیرسیگاری و پاکت نیم‌خالی سیگاری،
کنار هم ریخته بود. امیر از اتاق بیرون رفت. محسن پاهایش را روی
تخت دراز کرد و نالید.

«چه مرگنه؟»

«حالم خوب نیست.»

از روی تخت بلند شد و نشست:

«نمی‌تونم بخوابم. دارم نقله می‌شم مجید.»

«چی شده؟»

«نمی‌دونم، همه‌اش دلشوره دارم، تا چشمم به هم می‌ره ترس
ورم می‌داره که دارم می‌میرم و پا می‌شم می‌شینم.»
بالش را زیر بازویش گذاشت و لمید:

«چرا آخرش این جور شده مجید؟ چرا به دفه به ته چاه

افتادیم؟ چرا علی تحنیرم کرد؟ دلم گرفته، روزگار سگی، روزگار نامرد.»

سیگاری آتش زدم و به او دادم. سیگاری هم برای خودم روشن کردم. سیگار را میان لبهای ورچروکیده و سیاهش گذاشت. صورتش هنوز خیس بود. برق چراغ روی آن نشسته بود.

«یادم میاد تو همین اتاق با علی و بر و بچه‌های دیگه دور هم جمع شده بودیم، چه امیدوار بودیم، چه حال و شوری داشتیم. کو اون بچه‌ها؟ چی میون ما فاصله انداخت؟ کی فکرشو می‌کرد که بعد از سالها به این اتاق برمی‌گردم که تریاک بکشم، کی فکرشو می‌کرد؟» خاکستر سیگارش را توی زیرسیگاری ریخت.

«بعضی وقتها به خودم می‌گم محسن نکنه داری خواب می‌بینی و گرفتار کابوس شدی.»

امیر توی اتاق آمد. از موهایش آب می‌چکید:

«رحمت خدا همین جووری داره از آسمون میاد، چه رحمتی.»
روی تخت، کنار محسن نشست. از جیبش بسته کوچکی بیرون آورد:

«از اون گل سرخی‌های کرم‌نیه. برای بابا جان سرهنگم سفارشی میارن. گاهی من هم ناخنکی بهش می‌زنم، ببین، مته طلاست لاگردار.»

بسته را به محسن داد. محسن با سر انگشت تکه کوچکی از سر آن کند و توی دهانش انداخت و بسته را به امیر پس داد.

امیر گفت: «راحت باشین بچه‌ها، ننه و بابا رفتن سفر.»

لباسهایش را در آورد و با شلوار زیر، روی تخت دراز کشید. بدن پشم‌آلود و گنده‌اش زیر نور، برق برق می‌زد.

سرم را روی دسته صندلی گذاشتم و پاهایم را دراز کردم. خسته

و بی حال بودم. دهانم خشکیده بود. احساس دلزدگی می کردم. امیر پرحرفی می کرد.

محسن انگار حالی پیدا کرده بود. به حرفهای امیر با لذت گوش می داد. حالتش درست مثل وقتی بود که داستانهای جنسی کتابهای خارجی را می خواند و می آمد با آب و تاب برای ما تعریف می کرد. نور خیره چراغ، چشمهایم را ناراحت می کرد. چشمهایم را بستم. چرا علی نخواستہ بود همراه ما بیاید؟ سرم می گشت و افکارم آشفته بود.

«از ابراهیم رو دست نخوردم؟ درست بود که اصرار کردم علی پیشنهادش را قبول کند؟»

اول شب که سراغش رفتم، توی خانه تنها بود و گفت منیژه چند روزی است که به خانه عمه اش رفته و فریده را با خودش برده. پرسیدم برای چی؟ شانه هایش را بالا انداخت و جواب مرا نداد.

حس کرده بودم که میانه شان شکرآب است. قیافه منیژه گرفته بود و اغلب ساکت بود. نمی توانستم سر از کار او در بیاورم. به نظرم می آمد که تغییر کرده. منیژه پرشور و حال سابق نبوده که از علی جدا نمی شد و شبهایی که بچه ها دور هم جمع می شدند، چندبار تلفن می زد و می خواست علی زودتر به خانه برگردد. توی این مدتی که علی نبود، کمتر فرصت کرده بودم به او سری بزنم. گاهی ترانه به دیدنش می رفت و گاهی او به دیدن ترانه می آمد. باورم نمی شد حالا که علی برگشته او را بگذارد و به خانه عمه اش برود. چرا او را تنها گذاشته و رفته؟ برای چی علی امشب اینقدر دمو بود و حرفش نمی آمد؟ میترا چیزی می دانست که گفت «علی خیال می کند که من

منیژه رو... حالا سراپا خیس به خانه رسیده، خانه تاریک و سرد. وقتی به این خانه اسباب کشیدند، با ترانه به دیدنشان رفتیم. اتاقهای خانه و هدیه‌هایی را که بچه‌ها برایشان برده بودند، به من و ترانه نشان می‌دادند. علی سرحال، ما را توی اتاقها می‌گرداند و می‌گفت اینجا اتاق ماست و اینجا اتاق بچه‌های ما. منیژه با کمرویی لبخند می‌زد و از علی جدا نمی‌شد. ناگهان دلم خواست از جا بلند شوم و از توی سرسرا به او تلفن کنم و پیش او بروم. چرا او را تنها گذاشته بودم، چرا دنبال او نرفته بودم؟

امیر کبریت کشید و سیگارم را روشن کرد و گفت:

«امروز داشتم کتابی رو می‌خوندم، از اون کتابهای معرکه. نوشته به بی پدر - مادر جهان وطن. حظ کردم، می‌خوام تقدیم نومچه‌ای توش بنویسم و به رسم یادبود برای منوچهر خان پست کنم. یارو می‌خواد ارواح مشکش ثابت کنه که همه فداکاری‌ها و از جون گذشتگی‌ها، ناشی از احساس گناهی که از بچگی تو آدم مونده، می‌گه فقط آدمهای مریض و عقده‌ای بودن که جامعه بشری رو به پیش بردن. عقیده داره دنبال ارزشهای اخلاقی رفتن آدمو افسرده و مریض حال می‌کنه و اگه محرک‌های اخلاقی مته محرک‌های جنسی قوی بودن، حالا وضع دنیا غیر از این بود که هست. خودمونیم اینو بد نگفته. داداشت تجربه داره که زن چقدر آدمو روبراه می‌کنه.»

محسن خندید:

«ماجرای دختر ماشین نویسه رو دوباره تعریف کن تا نشون بدی

محرک‌های جنسی چقدر از محرک‌های اخلاقی قوی‌تره.»

گفتم: «احتیاجی نیست، برای تو که تعریف می‌کرد، شنیدم.»

امیر گفت: «این پیزری رو بین داره منو مسخره می‌کنه، داداش من اهل عملم. مته تو با کتابهای جنسی ور نمی‌رم.»
خندیدم: «برای همین هم هست که اینقدر روبراه می.»
امیر شانه بالا انداخت.

«چی می‌خوای بگی آقای نویسنده؟ مگه خودت چه گلی به سرت زدی و حالا چیکار می‌کنی؟ مگه نمی‌گفتی صبح اداره، عصر مؤسسه. دیگه وقت نمی‌مونه به خودم برسیم. کارهام همینجور نیمه کاره رو هم انبار شده؟! ... خب، ببینم تو این مدت که علی نبوده، چه کار مستی کردی؟ نه، همه‌مون سوختیم، گیرم هر کسی به جور...»
محسن خندید.

«خوب نطقت باز شده داداش امیر.»

«تو دیگه خفه‌خون بگیر پیزری، اگه سه چهار سال پیش بهت می‌گفتم به چه حال و روزی می‌افتی خودتو دار می‌زدی بدبخت.»
سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش کرد.

«امشب، علی چش بود؟ خوش غیرت صم بکم نشسته بود، مته به غریبه. وقتی داشتیم با اون جوونک تفریح می‌کردیم به دفه چشمهام بهش افتاد. نمی‌دونم چه حالتی داشت. به نظرم اگه جاش بود، بلند می‌شد ما رو کتک می‌زد. بهش گفتم علی جون خیلی از ما دلخوری؟ لا کردار حتی سرشو بلند نکرد به من نگاه کنه.»

در اتاق آهسته باز شد. زنک سینی به دست توی اتاق آمد. منقل آتش وسط سینی بود. سینی را کف اتاق گذاشت و با چشمهای شرم‌زده به بدن پر مو و نیم‌برهنه امیر نگاه کرد و سرش را زیر انداخت.
امیر گفت: «برو دیگه بخواب غنبللی، خودم جمعش می‌کنم و

سرجاشن می‌ذارم.»

زن بیرون رفت و آهسته در اتاق را بست. محسن از روی تخت پایین آمد و جلو منقل زانو زد. امیر خندید.

«نگاهش کن تو رو به خدا، به این می‌گن خاطرخواهی.»

بیرون باد بلند شده بود. صدای باران و بهم خوردن شاخه‌ها شنیده می‌شد. دانه‌های باران، روی شیشه پنجره می‌ریخت. سر و صدایش که مثل سوختن چوب خشکی بود، توی اتاق می‌پیچید. به ساعت نگاه کردم، بیست دقیقه به دوازده بود. امیر شنگول شده بود و تنش را می‌خاراند و یک روند حرف می‌زد. از پای منقل بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم. سبک شده بودم. رخوت خوشایندی تنم را گرفته بود.

دوباره پای منقل نشسته بودم. امیر تنش را می‌خاراند و می‌گفت:

«هیچ چیزی جای زنون نمی‌گیره. می‌برو بخواب، دوباره برگرد سر

خونه اول. دوائی تو زنه، زن بگیر داداش.»

محسن می‌خندید و سر تکان می‌داد. آتش‌های منقل کوچک

شده بود و قشری از خاکستر رویش را گرفته بود. بعد دوباره روی

تخت افتاده بودم و به سقف چشم دوخته بودم که وسعت و عمقی

پیدا کرده بود. غش غش خنده امیر و صدای وزوزی محسن اتاق را پر

کرده بود. بعد داشتم دوباره به ساعت نگاه می‌کردم. ساعت دو و

بیست و پنج دقیقه بود. امیر در اتاق نبود. محسن تکیه به تخت داده

بود و چرت می‌زد. هوای اتاق سنگین و بویناک شده بود.

از جا بلند شدم و از تخت پایین آمدم. سرم گیج می‌رفت و دلم

بهم می‌خورد. کتم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. چراغ سراسرا

می سوخت. همه جا خاموش بود. از پله‌ها پایین آمدم. کنار تلفن، توی سرسرا ایستادم و به نظرم رسید که می خواستم به کسی تلفن کنم. فکر کردم به کی و یادم نیامد. از تنگ آبی، آب نوشیدم.

روزنامه عصر را که روی میز افتاده بود، ورق زدم و با بی میلی عنوان درشت خبرها را خواندم. زیر سرمقاله «قبله گاه فریبنده ایده آلیست‌ها و دنیای واهی روشنفکرهای فریب خورده» دنبال نام نویسنده گشتم. نویسنده اسمش را زیر سرمقاله نگذاشته بود. اما نوشته سیاق کلام منوچهر را داشت. دوباره از سر تنگ آب خوردم و توی باغ آمدم. باغ یکپارچه تاریک بود. باد ایستاده بود. دانه‌های سرد باران روی صورتم ریخت.

کنار عمارت، روی موزائیک‌های خیس راه افتادم و قدم‌زنان جلو رفتم. درختها در تاریکی فرو رفته بود. صدای ریزش باران مثل زمزمه جویباری فضای تاریک باغ را پر کرده بود. یادم آمد که می خواستم به کی تلفن بکنم.

دوباره به سرسرا برگشتم و از زیر قاب عکس گذشتم و از پله‌ها بالا رفتم. محسن همانطور که به تخت تکیه داده بود، خوابش برده بود. جثه کوچک و نحیفش را بلند کردم و روی تخت خواباندم. کنارش نشستم و به صورت تکیه و لاغرش که در آرامش عمیقی خفته بود، نگاه کردم. پتو را از پای تخت برداشتم و رویش کشیدم. بارانیم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. از کنار تلفن گذشتم. برای تلفن کردن دیر بود.

پنج

«فیروز تویی؟»

بازویش را گرفتم.

«کجا می رفتی جوونمرد؟»

علی با صدای خفه ای گفت:

«جایی نمی رفتم، سفر بودی؟»

انگار صدایش به زور از گلو بیرون می آمد.

«سفر که نه، به یه مأموریت اداری رفته بودم.»

از وسط خیابان که رد می شدم، او را دیدم. با قدمهای شل و

وارفته می رفت. دم غروب بود. هوا داشت تاریک می شد. سرد بود.

دست روی شانهاش گذاشتم. برگشت و به من نگاه کرد. چشمهایش

سرخ بود، صورتش سرمازده و سر و وضعش به هم ریخته. از دیدنش

خوشحال شدم. از آن شب خانه مجید، دیگر او را ندیده بودم.

«مأموریت خسته کننده ای بود. چیکار می کنی جوونمرد؟»

«هیچی.»

«حالشو داری بریم به جا بشینیم؟»

«بریم.»

زیر بازویش را گرفتم. راه افتادیم. هوا سوز بدی داشت، خشک و سرد.

پرسیدم: «چیزی شده، انگار سر حال نیسی؟»

جواب نداد. تند می‌رفت و مرا به دنبالش می‌کشاند. به کافه‌ای رفتیم. روی هم نشستیم. اینطور می‌توانستم صورتش را بهتر ببینم. لاغر و چروکیده بود. موهایش خاکستری شده بود. صورتش نتراشیده بود. روبراه نبود. با صدای آهسته شروع کرد به صحبت. می‌پرسید که از کارم خوشم می‌آید. از سفرم برایش حرف زدم. گوش می‌داد، انگار حرفهایم برایش زیاد جالب توجه نبود.

بعد ازش چیزهایی پرسیدم که جواب درستی نداد. بگمانم کمی دستپاچه شده بود، انگار انتظار دیدن مرا نداشت. یاد آن روز افتادم، چند سال پیش، دو سه سال قبل از اینکه آن غیبت پنج ساله پیش بیاید، انگار توی همین خیابان به او برخوردم.

از جلوش که می‌گذشتم، او را دیدم. زیر طاقکی ایستاده بود و به مغازه لباس فروشی نبش خیابان خیره شده بود. نزدیک ظهر بود، از آن روزهای سرد و پرسوز دیمه، درست مثل امروز. وقتی مرا دید، دستپاچه شد، انگار معجز را سر چیزی گرفته بودم.

پرسیدم: «علی چرا اینجا واسادی؟»

نگاهش را از مغازه لباس فروشی گرفت.

«منتظر کسی هم.»

بعد لبخندی زد و اضافه کرد:

«منتظر منیژه خانم.»

گفتم: «به به، مگه خبرهایی؟»

دستش را بلند کرد، انگار می خواهد چیز مزاحمی را از سر راهش

کنار بزند:

«چه خبرهایی؟ تو کتابفروشی اونو دیدم...»

بعد با صدای فرو خورده ای گفت:

«هنوز منیژه میاد پیش بهجت؟»

گفتم: «نه، مدتهاست ازش خبری نداریم.»

«من اونو گاهی سر راه خونه می بینم یا تو کتابفروشی. راستش

می خواسم یه روز پیام بهجتو ببینم و باهاش صحبت کنم.»

خندیدم.

«گلوت پیش منیژه گیر کرده جوونمرد؟»

اخم کرد و دوباره دستهایش را بالا آورد:

«از این اصطلاح خوشم نمیاد. وقتی اومدم خونه تون همه چیز

روشن می شه.»

«می خوای دعوتش کنم بیاد خونه ما و باهاش صحبت کنیم؟»

ساکت شد. چشمهایش را به مغازه لباس فروشی دوخت. بعد

توی چشمهای من نگاه کرد.

«فکر نمی کنی بهتر باشه اول با بهجت صحبت کنم؟»

منیژه از لباس فروشی بیرون آمد. بسته ای به دست داشت. بارانی

آبی خوشرنگی تنش بود. به نظرم قد کشیده بود. موهای بلند خرمایی

رنگش را روی شانه ریخته بود. دختر قشنگی بود، بلند قد و

خوش هینکل. تا پارسال شاگر زنم بود. اغلب به خانه ما می آمد. در تصحیح ورقه ها به بهجت کمک می کرد. سال گذشته دیپلمش را گرفت. توی اداره ای استخدام شد. دختر کمرو و ساده دلی بود. وقتی بچه ها، توی خانه ما جمع می شدند، می آمد و ساکت می نشست و به جر و بحث های ما گوش می داد. کسی او را به حساب نمی آورد. فقط علی بود که به او توجه می کرد و به او فرصت حرف زدن می داد. حس می کردم که علی از او خوشش می آید. آخرین باری که منیژه با ما به کوه آمد، با علی راه افتادند، از من و بهجت جدا شدند و از امیر و محسن هم جلو زدند. بعد بالای کوه، از توی قهوه خانه ای صدایمان زدند. روی نیمکتی کنار دره نشسته بودند. سبزی درختها، منظره قشنگی پیش چشم گذاشته بود. هوا گرم بود. نسیمی که می وزید، لذت می داد. تمام روز با هم بودند. بعد منیژه را ندیدم. از آن روز پنج - شش ماه می گذشت.

منیژه دستش را به طرف من تکان داد:

«فیروز خان، شما این؟»

گفتم: «چشم ما روشن منیژه خانم، کجایین خانم، حاجی حاجی

مکه؟»

سرخ شد.

«دلم برای خانم بهجت خیلی تنگ شده، حالشون خوبه؟»

گفتم: «خوبه، شما چطورین؟ چرا دیگه کوه نمیاین؟»

لبخندی زد و چیزی نگفت.

گفتم: «همین چند روز پیش ذکر خیر شما بود. بهجت داشت ورقه

انشای بچه ها رو تصحیح می کرد، یاد انشاهای قشنگی که شما

می نوشتن افتاد و گفت خیلی وقته از شما بی خبره.»
منیژه گفت: «چند دفه به مدرسه تلفن زدم، گفتن سر کلاسن.
بهشون نگفتن؟ خیلی دلم براشون تنگ شده. چه موقع هایی سرشون
خلوته؟»

گفتم: «دو - سه تا بعد از ظهر بیکاری داره.»
گفت: «به موقع می خوام پیام که مزاحمشون نشم.»
گفتم: «چه مزاحمتی خانم، همین هفته به روز بلندشین بیاین.
خونه خودتونه، بچه ها را هم می گم بیان.»
نگاهم برگشت به طرف علی که چشم از منیژه بر نمی داشت.
گفت: «فردا صبح می خوام برم شیراز پیش پدرم. ممکنه دو
هفته ای بمونم.»

علی گفت: «شب سال مرگ مادرشونه. پدرشون جلوتر رفتن
شیراز.»

منیژه لبخندی زد.
«علی آقا رو گاهی تو کتابفروشی سر راه اداره ام می بینم. به من
خیلی لطف دارن. کتابهای خوبی برام انتخاب می کنن.»
علی گفت: «منیژه خانم کتاب خون قهاری ین، هفته ای دو سه تا
کتاب می خونن.»

منیژه با کمرویی لبخند زد.
«به کتابخونه کوچکی به کمک علی آقا برای خودم درست کردم.»
به ساعتش نگاه کرد.
«عجب، چه زود ظهر شد. به عمه ام گفتم به ساعت می رم و
برمی گردم.»

گفتم: «امروز عصر که بیکارین، پاشین بیاین خونه ما. بهجت خوشحال می شه.»

منیژه گفت: «مزاحم نمی شم؟ ساعت پنج پیام، خوبه؟»

گفتم: «البته خانم.»

گفتم: «سعی می کنم پیام. اگه نتونسم بعد از سفرم حتماً میام. به

خانم بهجت بگین دلم براشون خیلی تنگ شده.»

خداحافظی کرد و آهسته از ما دور شد. علی به او نگاه کرد تا سر

پیچ خیابان پیچید. قشنگ راه می رفت، آرام و باوقار. انگار روی یک

خط راست راه می رود.

گفتم: «برو سر و صورتی صفا بده سر ساعت پنج تو خونه ما

باش.»

با قیافه حاج و واج به من نگاه کرد.

«من هم پیام؟»

«احمق جان به خاطر تو دعوتش کردم.»

گفتم: «بد نیست اگه بیاد ببینه من اونجام؟»

خندیدم.

«عجب الاغی هستی تو.»

ساکت ماند، به خیابانی که منیژه در آن پیچیده بود، خیره شده

بود.

«می گی حالا حتماً میاد؟»

گفتم: «فکر می کنم، حالا برو. من کار دیگه ای هم دارم. بهت از

خونه تلفن می زنم.»

خیره نگاهم کرد:

«تلفن برای چی دیگه؟»

راه افتادم.

«تو تلفن بهت می‌گم. فعلاً عجله دارم. خداحافظ.»

به سرعت خودم را به سر خیابان رساندم و دنبال منیژه رفتم.

دیدم منتظر تاکسی کنار خیابان ایستاده. خودم را به او رساندم.

«هنوز نرفتن؟»

بهت زده برگشت و به من نگاه کرد.

«علی آقا کجا رفتن؟»

«رفته سر و صورتی صفا بده و ساعت پنج بیاد خونه ما.»

بهت زده به من نگاه کرد. سرخ شد. لبخندی زدم.

«اون بالاترها هم انگار تاکسی پیدا می‌شه، مگه نه؟»

با چشمهای قشنگش به من خیره شد و آهسته کنار من راه افتاد.

خوبی جوانی همین است. آدم می‌تواند راحت حرفهایش را با آنها

بزند و جوابش را هم بگیرد. نرم نرم سر صحبت را باز کردم و گفتم

علی از او خوشش می‌آید. صورتش رنگ گذاشت و رنگ برداشت. از

خاطره‌هایی که از علی داشتم برایش حرف زدم و از دورانی که با هم

توی یک مدرسه درس می‌خواندیم. برایش تعریف کردم که یک معلم

جبر میرغضبی داشتیم که هیچ‌کس جرأت حرف زدن با او را نداشت،

یک روز علی را نماینده کردیم که به او بگوید تند تند درس می‌دهد و

ما نمی‌توانیم درس یاد بگیریم. معلم که توی کلاس آمد، علی بلند شد

و گفت:

«آقا اجازه هست؟»

معلم اخم کرد.

«چه فرگته؟»

«آقا، شما تند تند درس می‌دین، ما این جوروی درس یاد نمی‌گیریم.»

معلم ترش کرد و داد زد:

«کی می‌گه من تند تند درس می‌دم؟»

صدا از ما در نیامد. معلم چپ‌چپ به علی نگاه کرد.

«کره‌خرا، بگو من درس یاد نمی‌گیرم، نگو ما.»

علی گفت: «نه آقا، شما تند درس می‌دین ما درس یاد نمی‌گیریم.»
معلم علی را از کلاس بیرون انداخت و شروع کرد دوباره تندتند درس دادن که سر و کله رئیس مدرسه با علی پیدا شد. رفته بود به رئیس گفته بود که می‌خواهیم اعتصاب کنیم. رئیس سراسیمه بلند شده بود و آمده بود. معلم ماست‌ها را کیسه کرد، بعد از آن روز همیشه می‌گفت:

«بچه‌ها هر وقت دیدین زیاد دارم درس می‌دم بهم بگین.»

منیژه لبخند می‌زد و به حرف‌های من گوش می‌داد.

سرتاسر خیابان درازی را با هم قدم زدیم و دوباره از همان راه برگشتیم به سرجای اولمان.

گفتم: «اگه خوشتون نمیاد، به علی تلفن می‌زنم که امروز نیاد.»

سرش را زیر انداخت و سرخ شد.

«تلفن بزنم که نیاد؟»

با ملاحظت گفت:

«بهشون تلفن نزنین.»

به خانه که رسیدم، به علی تلفن زدم. خودش گوشی را برداشت.

«ها چیه، چی می‌خواستی بگی؟»
خندیدم.

«دیگه دنبالش راه نیفتادی که؟»

صدای رنجیده‌اش از پشت تلفن بلند شد:

«خوب فیلمم کردی، حتماً تا حالا همه جا رو پر کردی؟»

«مگه چه اشکالی داره جوونمرد؟»

«احمق، من تنها به فکر خودم نیسم. باور کن هیچ‌چی بین ما

نیست. صحیح نیست هنوز هیچی نشده، جار بکشی، می‌فهمی؟»

«نه. نمی‌فهمم.»

دادش بلند شد:

«اصلاً چی از جون من می‌خواستی شیرین زبون. برای چی بهم

تلفن زدی؟ چه می‌خواستی؟»

خنده‌ام بلند شد:

«چیز زیادی نمی‌خوام، جز به دسته گل. آخه من دوباره منیژه‌رو

دیدم.»

صدای به هیجان آمده‌اش از پشت تلفن بلند شد:

«کی؟ کجا؟»

«از تو که جدا شدم.»

داد زد:

«نکنه بندو آب دادی؟»

گفتم: «اتفاقاً همینطوره؟»

فریادش بلند شد:

«تخم سگ لعنتی، من عصر خونه‌ات نیام.»

خنده‌ام را ول دادم:

«پس تکلیف اون دسته گل چی می‌شه؟ می‌خوای به منیژه تلفن بزنی بیاره؟»

خندید و گوشی را گذاشت.

منیژه زودتر آمد. لباسش را عوض کرده بود. بفهمی نفهمی دستی به صورتش برده بود. وقتی همراه بهجت توی اتاق آمد، نگاهش توی اتاق گشت. خندیدم.

«همانطور که می‌خواستین به علی تلفن زدم که امروز نیاد.»

منیژه دستش را تکان داد.

«من نگفتم که...»

سرخ شد. بهجت گفت:

«بشین منیژه جون. فیروز باهات شوخی می‌کنه.»

گفتم: «منیژه خانم، زود بهش بله ندی‌ها. بذار رو دست و پات

بیفته.»

منیژه لبخندی زد. سرخ شد. متین و آرام نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. کمی شوخی کردیم و از علی حرف زدیم. حال خوبی داشتم. دلم می‌خواست پر حرفی کنم. فکر می‌کردم «باید به بچه‌ها خبر بدهم، کی باور می‌کرد علی دم لای تله بدهد؟»

صدای زنگ در کوچه بلند شد، علی بود. کت و شلوار سیاهی پوشیده بود. موهای سیاه، چشم و ابروی سیاه و لباس سیاه، او را سراپا مشکمی کرده بود. داد زدم:

«منیژه تلفن زد که نمی‌تونه بیاد.»

ایستاد و بربر نگاهم کرد.

«گفت نمی‌خواد خودشو گرفتار به آدم بدعنتی مته تو بکنه.»
خندید.

«حرومزاده سر به سرم می‌ذاری؟»
«دسته گلت کو؟»
خندید.

«دسته گل؟ تو که می‌گی نمیاد.»
«احمق جان، تو اتاق منتظرت نشسته.»
احمق کرد.

«فیروز ببین، مسخرگی، بی‌مسخرگی. اگه بخوای بازی سرم در
بیاری، همین حالا بگو برگردم.»

«به همین زودی می‌خوای جا بزنی؟»
«خوشم نمیاد کارو تموم شده بگیری.»
جلو در اتاق ایستاد.

«بهجت کوش؟»
«تو اتاقه.»

«می‌شه صداش کنی به دقیقه بیاد بیرون.»
«برای چی؟»

«می‌خواسم باه‌اش دو کلمه حرف بزنم.»
«حرف چی؟ بیا بریم.»

بازویش را گرفتم. به اتاق رفتیم. منیژه از جا بلند شد و با صدای
خوش‌آهنگش سلام کرد. علی سر تکان داد و رفت آن طرف اتاق
روبروی او نشست. علی سی سال داشت. ده سالی از منیژه بزرگ‌تر
بود. هیچوقت ندیده بودم زنها را جدی بگیرد. همیشه موضوعی پیدا

می کرد که آنها را دست بیندازد.

میترا یک روز به من گفت:

«نمی دونم چرا جلو رفیقت خودمو گم می کنم، انگار همه عیبهای آدمو می بینه. آدم نمی تونه چیزی رو ازش پنهون کنه.»
 بهجت افتاده بود به پرحرفی. زمین و آسمان را به هم می بافت.
 می خندید و شلوغ می کرد. علی ساکت بود. از اتاق بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم.

«عجب قیافه ای گرفته، اگر دخترک را رم نداد؟»

بهجت آمد صورتش پر از خنده شده بود.

«منیژه می خواست منو تو اتاق نگه داره. از قیافه جدی علی ترسش گرفته.»

«حق داره طفلی. این علی چشه؟ انگار می خواد یه کاسه فلوس

بخوره.»

بهجت خندید.

«درست می شه. صبر داشته باش.»

چای ریخت. سینی چای را برداشتم و به اتاق برگشتم. روبروی هم ساکت نشسته بودند و به هم نگاه می کردند. متوجه نشدند که من به اتاق آمدم. نگاهشان کردم. قشنگ بود، مثل یک تابلو نقاشی. آرام برگشتم به آشپزخانه. هوا داشت تاریک می شد.

صدای علی را که از اتاق شنیدیم با بهجت به اتاق رفتیم. کنار هم جلو پنجره ایستاده بودند. علی می خندید و حرف می زد. صورت منیژه مثل یک غنچه گل باز شده بود. از علی چشم برنمی داشت. مجذوب شده بود. آنها را دوباره به حال خودشان گذاشتیم.

به بهجت کمک کردم، شامی درست کرد. دور هم شام خوردیم. پرچانگی کردیم. سرحال بودیم. شب خوبی بود. تا دیر وقت ماندند. بعد منیژه که بلند شد، علی هم راه افتاد. با هم رفتند. یک هفته علی را ندیدم. به خانه اش تلفن زدم، گفتند رفته مسافرت. بعد با هم به خانه ما آمدند. به شیراز رفته بودند.

هوا تاریک شده بود. کافه شلوغ بود. بعضی ها بلندبلند حرف می زدند و پرچانگی می کردند. بعضی ها ساکت نشسته بودند و غذا می خوردند. علی سرحال نبود. غذا کم می خورد و مشروب زیاد. پرسیدم: «جوونمرد، انگار حالت زیاد سر جا نیست، چیزی شده؟»

با صدای خسته ای گفت:

«آره، راستش کمی تعادل بهم خورده، قاطی کردم، اما مهم نیست، می گذره.»
و اضافه کرد:

«دیگه نباید هیچ انتظاری داشت، از هیچکس. تو این چند ساله آدمها خیلی عوض شدن فیروز، خیلی. انگار تو وجودشان هم کودتا شده، یکی دیگه داره راهشون می بره. آدم خیلی احساس تنهایی می کنه. دلم می خواست از این شهر می رفتم و آدم هاش و وابستگی هاشو فراموش می کردم. طاقت این زندگی بی پدر و مادرو ندارم، طاقت این شلوغی رو ندارم. مسخره است، مسخره. آدم یواش یواش از خودش خالی می شه، می شه یکی دیگه، حالش از خودش بهم می خوره. تا چند وقت پیش هنوز از خودم پر بودم، از خودم و از

گذشته هام... این کودتا دخل این ملتو آورده.»

گفتم: «فکرشو نکن، گذشته، گذشته جوونمرد.»

علی به دور و برش نگاه کرد:

«مگه می شه، مگه می شه فکر نکرد؟ من این زندگی رو دوست

ندارم. میون این زندگی و اون زندگی ای که دل آدم می خواد داشته

باشه، فرق زیادیه. مسخره نیست که زندگی محدود بشه به ساعتهای

کار، خوردن و خوابیدن و...»

سیگاری آتش زدم و به او دادم.

«می دونی فیروز، دلم از همه شون به هم می خوره، هم از اونهایی

که درویش شدن و مثلاً به مال و لذت های دنیا پشت کردن، هم از اون

ارقه ها که پشت میز چوب گردو براقشون می شینن و قهوه می خورن و

از سر بی حوصلگی با منشی هاشون لاس می زنن و گه کاری هاشونو

توجیه می کنن، از همه شون. کاش همونجا مونده بودم. تو زندون که

آدم هست، دست کم وجدانش راحت و تکلیفش، با خودش معلومه.»

گفتم: «بهجت می گفت حالا با ابراهیم کار می کنی.»

«کار می کردم، هفته پیش ولش کردم. دو هفته بیشتر نتونسم دوام

بیارم. با روحیه من سازگار نبود.»

«خوب کردی، با اون آبت تو یه جو نمی رفت. خب، جوونمرد.

بینم احتیاج به پول نداری.»

سرش را بالا انداخت و با صدای گرفته ای گفت:

«نه.»

گفتم: «جفنگ می گی. تو که عایدی دیگه ای نداری، کسر شأنت

می شه از من پول بگیری جوونمرد؟ یه پس اندازی تو بانک دارم، فردا

می‌رم می‌گیرم برات میارم خونه.»

گفت: «دروغ بهت نگفتم. دو باب دکون از مادرم بهم رسیده. به بابشو فروختم و فعلاً بی پول نیسم. بلندشو از اینجا بریم. طاقت شلوغی رو ندارم.»

خیابانها خلوت شده بود. هوا هنوز سوز داشت. توی خیابان که راه افتادم، بیشتر سردم شد. یاد آن شبهایی افتادم که از دفتر مجله با سرو صدا در می‌آمدیم. با بر و بچه‌ها راه می‌افتادیم توی خیابان. زنده بودیم. زندگی‌مان معنی داشت. لذت می‌بردیم. داد می‌زدیم و می‌خندیدیم. حالا خاموش شده بودیم. و از خانه‌هایمان بیرون نمی‌آمدیم.

گفتم: «فردا شب منیژه و فریده رو وردار بیار خونه ما. دور هم شامی می‌خوریم و اختلاطی می‌کنیم. آخه هفته دیگه باز باید برم مأموریت.»

با تک خنده‌ای گفت:

«خوب افتادی به مأموریت رفیق، چیز میزی هم برات داره؟»
«ای‌ی‌ی. فوق‌العاده سفری می‌دن. خودت که گفتی، فرق زیادی میون این زندگی و زندگی دل‌بخواه آدم هست. خب فردا شب می‌این؟»

با صدای فرو خورده‌ای گفت:

«نمی‌شه رفیق. آخه چند روزه از منیژه جدا شدم.»
خشکم زد و صدام بلند شد.

«چی‌ی‌ی، منظورت اینه که... تلاقش دادی؟»

با همان صدای گرفته گفت:

«چه خبرته رفیق، مته اینه که خبر مرگ کسی رو شنیدی.»

داد زد:

«از خبر مرگ بدتره، نمی فهمی؟ آخه شماها... شما دو تا... چرا

طلاق دادی؟»

با لحن تلخ و رنجیده‌ای گفت:

«کی می‌گه من طلاق دادم. خودش از من طلاق گرفت. سر من

داد نزن جوونمرد.»

«خودش طلاق گرفت؟ آخه برای چی؟»

سرش را زیر انداخت و دستهایش را توی جیبهایش کرد:

«چه می‌دونم بابا. برو از اون پیرس.»

راه افتاد. زیر نور چراغ قیافه‌اش شکسته بود. کنارش، توی خیابان

سرد و خلوت راه افتادم. دلم نمی‌آمد او را تنها بگذارم و بروم، دلم

نمی‌آمد از او جدا بشوم. فکر تنها گذاشتنش غصه دارم می‌کردم. ما

توی زندگی هم ریشه دوانده بودیم، اگر از هم جدا می‌شدیم، ریشه‌ها

قطع می‌شد و زندگی‌هایمان می‌پلاسید. چرا منیژه از او جدا شده

بود؟

علی گاهی شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد، گاهی سوت می‌زد،

بیشتر خاموش بود. سعی می‌کردم پرحرفی کنم، سعی می‌کردم به

جای علی من حرف بزنم اما هیچ فایده‌ای نداشت. دلم گرفته بود،

مثل این بود که از سر قبر عزیزی برمی‌گشتم.

سر راهمان به دو سه کافه دیگر سر زدیم. یادم می‌آید که وسط یک

خیابان دست دورگردنش انداختم و زدم به گریه و گفتم:

«چه خاموش شده‌ای جوونمرد.»

شش

در خانه را پیرزنی باز کرد. گفتم:
«لطفاً به علی آقا بگین جمشیده.»

زن پدر علی بود. مرا نشناخت. پیش از این، خیلی به اینجا آمده بودم. ترجمه‌ها و نوشته‌هایم را می‌آوردم که علی بخواند. آن روزها، علی ادبیات فارسی می‌خواند و من زبان انگلیسی. سالهای آخر دانشکده بود که شروع کرد مقاله‌های انتقادی و تند و تیزش را چاپ کردن. مرا هم تشویق کرد که مطالبی از روزنامه‌ها و مجله‌های خارجی ترجمه کنم. ترجمه‌هایم را به دقت می‌خواند و نثرشان را دستکاری می‌کرد و درست نوشتن را به من یاد می‌داد. اگر تشویق‌ها و کمک‌های او نبود، من هرگز دست به هیچ‌کاری نمی‌زدم و هیچوقت به این راه نمی‌افتادم. علی اشتیاق نوشتن را در من بیدار کرد. شخصیت من، در کنار ذهن فعال او پرورش دیگری پیدا کرد.

بعد از دانشکده، سردبیر نشریه‌ای شد و بچه‌ها را دور خودش

جمع کرد. من مطالب مربوط به سینما و تئاتر را تهیه می‌کردم و محسن و مجید شعرها و داستانهایشان را توی مجله چاپ می‌کردند. بچه‌های دیگر هم در راه انداختن نشریه، کمکش می‌کردند. نشریه جای خودش را باز کرده بود و خواننده‌هایی پیدا کرده بود. مدیر نشریه خشنود بود و بچه‌ها خوشحال. هر شب پنج‌شنبه توی خانه یکی از بچه‌ها جمع می‌شدیم و مطالب مجله را با هم بررسی می‌کردیم و به چاپخانه می‌فرستادیم. یک روز عصر ریخته بودند به دفتر مجله و همه چیزها را به آتش کشیده بودند و علی را با خودش بردند. منیژه تلفن زد و خبر را داد، داشت گریه می‌کرد. بچه‌ها را خبر کردم و خانه‌هایمان را تمیز کردیم. ممکن بود سراغ ما هم بیایند. بگیر بگیر شروع شده بود. کودتاچی‌ها مجله‌ها و روزنامه‌ها را تعطیل می‌کردند و اوپاش توی خیابان‌ها می‌گشتند و مردم را کتک می‌زدند. زندان‌ها پر شده بود. مدیر مجله فرار کرده بود. جمع ما از هم پاشید.

وقتی علی بیرون آمد، دوباره خواست مجله را راه بیندازد، اما صاحب امتیاز مجله، شغل دولتی مهمی پیدا کرده بود و امتیاز مجله‌اش هم لغو شده بود. علی می‌گفت:

«باید امتیازی دست و پا کنیم و بچه‌ها رو دوباره دور هم جمع کنیم، سر حال و آرام بود. یادداشتهایش را تنظیم کرده بود و می‌خواست آنها را به صورت کتابی در بیاورد. بعضی از قسمت‌هایش را برایم خواند. موضوعی بود قابل توجه درباره عصیانها و ناآرامی‌ها و ناامیدی‌های روحی جوان‌ها بعد از شکست هر نهضت و جنبش اجتماعی. با چند کتاب خارجی که می‌توانست برای کتابش منابع گرانبهایی باشد، به خانه‌اش رفتم، اما حس کردم که از حال و حوصله

افتاده. آشفته و پریشان حال بود. منیژه در خانه نبود. و فریده به مدرسه رفته بود. علی داشت برای خودش نیمرو درست می کرد. ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود. کمی با هم یکی به دو کردیم.

می گفتم: «چرا به همون درس دادن تو دانشکده قانع نیسی؟»

گفتم: «می خوام زندگی کنم.»

گفتم: «اسم اینو می ذاری زندگی؟»

گفتم: «اسمشو هر چه می خوای بذار، برای من فرق نمی کنه.»

گفتم: «بارک الله به تو.»

گفتم: «علی جون یه دفه میام می شینم و مفصل با هم حرف

می زنیم، حالا نه تو حالشو داری، نه من.»

سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

وقتی می خواستم از او خداحافظی کنم، بی مقدمه موضوعی را

پیش کشید: زن یکی از دوستانش به او وفادار نمانده بود و با علی

مشورت کرده بود که چه کند. میان حرفش دویدم.

«چه کنه؟ خب معلومه، طلاقش بده، راحت.»

گفتم: «هنوز همه چیزو نگفتم. اینقدرها هم ساده نیست. خودم

هم اول همین جوابو بهش دادم اما بعد دیدم کمی نسنجیده حرف

زدم. تا اونجا که می دونم این طفلی آدم رو راستیه و زنشو دوست داره.

رفته مسافرتی و برگشته و متوجه شده که زنش...»

سرش را زیر انداخت.

«می دونی جمشید، من زنشو می شناسم، زن خوبیه. همه اش

فکریم چطور نتونسه خودشو نگه داره، انگار اغفال شده.»

خندیدم.

«اغفال شده. حرف زنونه‌ایه علی. زن آگه خودش نخواد
هیچوقت اغفال نمی‌شه.»

وقتی دو سه هفته بعد، خبر شدم که از زنش جدا شده، یاد
صحبت‌های آن روز علی افتادم و فکر کردم: «علی با من مشورت کرده
بود؟»

دلم نمی‌خواست فکر کنم که منیژه به او وفادار نمانده، منیژه
دوست‌داشتنی و نازنین. فیروز می‌گفت خودش از علی طلاق گرفته.
اما حس کردم از منیژه بدم آمده. چه موقع نامناسبی علی را تنها
گذاشته بود، حتماً مرد دیگری را زیر سر داشت. زنها را نمی‌شود
شناخت.

از اداره بکراست پیش علی رفتم. تنها بود. گفتم:
«تصمیم دارم خونه‌رو خالی کنم و به خونه حاج آقام برم.»
راضی شده بود که فریده را منیژه با خودش ببرد.
«زندگی من سرو سامونی نداره. چه کسی رو داشتم تر و خشکش
کنه. بچه مادر می‌خواد.»

می‌دانستم که چقدر فریده را دوست دارد و جدا شدن از او
چقدر برایش مشکل است. با علاقه تعریف کردم:

«شبهای جمعه می‌رم ورزش می‌دارم و می‌برمش سینما و اینجا و
اونجا، هر جا که فکر کنم خوش‌حالش می‌کنه. شب پهلوی خودم
می‌خوابونمش، عصر جمعه برش می‌گردونم پیش مادرش. نمی‌دونی
جمشید چه دختر شیرینیه.»

با صدای گرفته‌ای اضافه کردم:

«امیدوارم جدایی ما تو روحیه‌اش اثر بد نذاره. دلم می‌خواد

خوب درسهاشو بخونه. می خوام تو زندگیش موفق بشه و غصه نداشته باشه. از همه چیز دنیا فقط همین به دلخوشی برام مونده.»

«چرا از شرکت ابراهیم بیرون اومدی؟»

گفت: «اشتباه صرف بود. از اول نباید خودمو آلوده می کردم. من برای اون نوع کثافتکاری ها ساخته نشدم.»

تعریف کرد:

«روزها منو به این ور و اون ور می فرستاد که کارهاشو رو براه کنم. می خواست به این مؤسسه و اون وزارتخونه برم و ریش گرو بذارم و آشنا و دوستی رو واسطه کنم تا چک های وصول نشده شو، وصول کنم که مجبور نشه حق و حساب بده. همون روز اول گفتم من نیسم. شبها اغلب منو به این کاباره و اون کاباره و اینجا و اونجا می کشوند که از معشوقه های طاق و جفتش و ساخت و پاخت هاش با کارفرماها و مهندس های مشاور حرف بزنه. البته حقوق خوبی هم می خواست بهم بده، چهار پنج برابر حقوق دولتیم، مال عمه اش. راستش جمشید، اگه می خواسم اون جور زندگی کنم پنج سال اونجا نمی خوابیدم. چه معجونی شده کثافت، همچی پوست انداخته که بعضی اوقات یادم می رفت که این همون ابراهیم پرشور و صمیمی سابقه. فرصت طلب، عیاش، بی شخصیت، حبله گر و چاپلوس و شارلاتان. می خواست منو بکنه واسطه جفت و جور کردن کارهاش. تازه جلو این و اون قیافه بزرگوارونه ای به خودش می گرفت و می گفت من زیر بالشو گرفتم. آخه رفیق ما، وضعش زیاد تعریفی نداشت. دو سه دفه کارم باهاش به مرافعه کشید و بد و بیراه بهش گفتم اما متوجه شدم اصلاً حالیش نیست. به کلی پرت بود و برای هر کارش به بهانه

داشت. می بینی پول و جاه طلبی چه جور آدمها رو عوض می کنه، چه گهی ازشون درست می کنه؟ این همون ابراهیمی به که آه در بساط نداشت. حالا پول خونه اش دست کم می تونه خرج ماهانه بیست خانوارو بده. خودش می گه از جون کندن های شبونه روزیشه. قصه های درازی برات سر هم می کنه که چطور خون دل خورده و چقدر زحمت کشیده تا خودشو به اینجاها رسونده. اما لب کلام، تمام ثروتش از ساخت و پاخت هاییه که در پیمانکاری ها داشته. خریدن پیمانکارهای دیگه و پرداخت سه درصد حق سازش به اونها و بردن مناقصه ها، فروختن بعضی از مناقصه ها به پیمانکارهای دیگه با ده - بیست درصد منفعت. نمی دونی جمشید، چطور همه چیزو در اطراف خودش به گند کشیده. محیط فاسدی دورو برش درست کرده: سر مهندس فاسد، حسابدار فاسد و جفت و جور کننده ها و پادوها و مهندس های ناظر فاسد. خریدن مصالح ارزون به جای مصالح گرون، تقلب در ابعاد و اندازه ساختمان ها و خریدن شهرداری چی ها، تقلب در سفت کاری ها و نازک کاری ها و تأسیسات ساختمونها و فرار از مالیات ها و حق بیمه ها، بعلاوه بهره کشی از به عده مفلوک و بی نوا. خلاصه کثافتی که اون سرش ناپیدا است. در حقیقت بازگشت به همون زندگی سنتی و روال قدیمی بچاپ بچاپ و از آب گل آلود ماهی بگیر. با بالاتری ها و صاحب نفوذها بساز تا بتونی از زیردستی ها بهره بکشی. بیخود نیست که هر روز جای خودشو محکم تر می کنه.»

گفتم: «می گن زنش هم اغلب واسطه قراردادهاست و دستشو تو

کارها می گیره.»

گفت: «صحبت این زنیکه رو نکن که حالمو به هم می زنه. پتیاره،

به کثافتی شده که آدم به حیرت می افته.»

خندیدم.

«پشت سرت بد و بیراه می گه. به میترا گفته، تو باعث شدی که

بچه ها دیگه سراغ اونها نرن.»

شانه را بالا انداخت و اخم کرد:

«کسی که سرشو تو گه فرو کرده، جز کثافت چیزی نمی بینه.»

گفتم: «حالا چه جور می خوای زندگی کنی، پول می خوای؟

فرض بهت می دم.»

گفت: «نه، زندگی می گذره. یه باب دکون فروختم به پسر بابام.

پولشو خرد خرد می گیرم و خرج می کنم. زیاد هم خرجی ندارم. تو

خونه حاج آقام دیگه مجبور نیسم خودم غذا درست کنم. بنا شده دو

سه ساعتی در هفته برم حجره حاج آقام و دفترهاشو رسیدگی کنم تا

تلافی خرج خونه رو کرده باشم، اگر چه حاج آقام هیچ انتظاری ازم

نداره، فقط برای راحتی دل خودم می رم. خرج زیادی ندارم: گاهی

کتابی بخرم و گاهی فریده رو به گردش ببرم، اینها هم زیاد نیست، از

این گذشته بنا شده از هفته دیگه برم هشت - نه ساعت درس بدم. تو

شرکت که بودم همه اش با خودم سر جنگ داشتم. راستش از خودم

خجالت می کشیدم. جای من اونجا نبود. از اول نباید می رفتم. آدم

بهرتره گشنگی بکشه اما نبینه اون چیزهایی که زندگیشو بالاش داده،

داره از هم می پاشه. عجب روزگاریه. آدم دیگه به هیچکی نمی تونه

اعتماد کنه. کثافتیه، کثافتی. دلم خوش بود که وقتی بیرون میام یه

مشت دوست دارم که آدمن و شخصیتشونو نمی شه به بازی گرفت،

حالا می بینم اشتباه می کردم، همه شون برگشتن به خصلت های

حیوانی شون، بخورن و بخوابن و به هیچ چیز دیگه ای غیر از منافع خودشون فکر نکنن، عجب روزگاریه، کثافت.»

گفتم: «تو هم اغراق می کنی، آدم باید به جوری تو این محیط زندگی کنه دیگه. اینجا که سوئد نیست.»

چشمهایش درخشید و به صورت من براق شد:

«چه جوری آفاپسر؟»

گفتم: «علی من نیومدم اینجا که باز سر این حرفها باز بشه. اومدم

ازت احوالی بپرسم.»

اخم کرد.

«مرحمت داری.»

رنجیده بود.

از جا بلند شدم.

«من باید برگردم اداره، خدا حافظ.»

بدون آنکه از جایش بلند شود، گفت:

«به سلامت.»

هفته بعد، یکی از کتابهایم را برای چاپ دوم غلط گیری می کردم.

نثر شسته و روانش، دین علی را برگردن داشت. باز سر موضوعی

دیگر، به یاد علی افتادم و دلم گرفت. بلند شدم و به خانه مجید رفتم.

تازه از مؤسسه برگشته بود. خسته و عصبانی بود. با ابراهیم فحش و

فحشکاری کرده بود. ابراهیم به او تلفن زده بود و به علی بد و بیراه

گفته بود.

مجید می گفت: «تفصیر من بود که علی رو برداشتم بردم

خونه اش. مردیکه دبنگ خیال می کنه همه چیزو می شه با پول خرید.

می‌گفت هر چقدر بخواد بهش می‌دم. خیال کرده علی پول بیشتری می‌خواد. هه...هه... درسته، هر چقدر بخواد بهش می‌ده که گه کاری هاشو راست و ریس بکنه، براش کار چاق کنی بکنه و از حیثیت و آبروش پیش این و اون مایه بذاره. پیوز نمی‌تونه بفهمه این کارها از علی برنمیاد. می‌گه این رفیق تو هیچ وقت آدم نمی‌شه. مردیکه لچرو بامبولباز می‌گه، رفیق من، نه رفیق او. به کلی امر بهش مشتبه شده. بهش گفتم پس خبر نداری علی پیشنهادهای جالب‌تر از مال تو رو رد کرده. مؤسسه‌ای می‌خواست علی روابط عمومی شو بگردونه و هر چقدر بخواد بهش بدن، علی قبول نکرد و گفت نمی‌خواد تبلیغاتچی دستگاه بشه. نمی‌دونی مردیکه چطور تو تلفن صحبت می‌کرد، مئه اینه که همه نوکرشن: با این رفیق دیوونه‌ات حرف بزن و ورش دار بیار. برای چی بدون خبر من، شرکتو ول کرده، رفته. حتی نیومده چک این دو هفته آخری رو، بگیره. اصلاً متوجه نیست که چرا علی نخواسته تو شرکت کثافت اون بمونه و برای چی ما دیگه نمی‌خوایم روی کثافتشو ببینیم: به شب بچه‌ها رو خبر کن بیاین خونه ما و دوباره دور هم جمع بشیم، آخه ما دوست‌های سابقیم. دوست چی؟ کشک چی؟ اصلاً حالیش نیست. فحشو کشیدم بهش و هر چه دلم خواست بارش کردم.

گفتم: «درسته، علی نمی‌تونست با ابراهیم کار کنه اما خودمونیم این کنار کشیدنش، درسته؟»

گفت: «من هم اول فکر می‌کردم درست نیست، اما اشتباه می‌کردم. علی می‌تونه شغل‌های خوبی رو برای خودش دست و پا کنه اما نمی‌خواد. زندگی محقرانه‌شو ترجیح می‌ده. علی از اون آدمهایی نیست که راحت همه‌چیزو قبول کنه و با یه پف نم،

خودخواهیش سبز بشه. خودم یکبار شاهد بودم که خانمی رو مأمور کرده بودن که اونو به هر صورت راضی به همکاری کنه. خانم اصرار می کرد. علی از کوره دررفت و آب پاکی رو، رو دستش ریخت اما زنک از رو نرفت و باز پيله کرد. علی عصبانی شد. دورو بری ها می ترسیدن اتفاق بدی بیفته، خلاصه آبروریزی بشه و کار بیخ پیدا کنه اما برخلاف تصور همه، رفتار علی با اون مؤدبانه موند و محترمانه روونه اش کرد.

گفتم: «بهر حال هر چه می خوای بگی، بگو، دیگه نمی شه علی رو تحمل کرد. آدمو کلافه می کنه.»

گفت: «تو پرتی، ماییم که دیگه قابل تحمل نیسیم، ما عوض شدیم.»

گفتم: «درسته که ما دیگه آدم های سابق نیسیم، اما علی اغراق می کنه.»

گفت: «علی حق داره، همه مون برگشتیم به خصلت های حیوونیمون. کنار مزبله نشستن آدمو به گند می کشونه.»

گفتم: «برو بابا، مگه علی هر چه می گه درسته. می گفت تو هم خودتو فروختی.»

گفت: «هر چه گفته، درست گفته. لازم نکرده بگی اون چی درباره من گفته. من هنوز مته تو کور نشدم که هیچی رو نبینم آقای بررس

فیلم.»

گفتم: «داری جفنگ می گی.»

گفت: «جفنگ سراپاته، بو گند دماغتو پر کرده نمی تونی بفهمی؟»
دادم بلند شد.

«حالا به من کنایه می‌زنی؟ خودت چیکار می‌کنی آقای نویسنده؟»

بلند شدم و از خانه‌اش بیرون آمدم. آنقدر دلم تنگ بود که رفتم خانه و یک قرص خواب خوردم و خوابیدم.

پیرزن برگشت.

«جمشید خان می‌گن بفرمایین تو.»

علی توی اتاق نشسته بود و کتابهایش مثل همیشه دور و برش ریخته بود. اتاق بوی سیگار می‌داد.

لبخند بی‌رمقی زد و از جا بلند شد و به طرف من آمد.

قیافه‌اش خسته بود. چین و چروک‌هایی در صورتش پیدا شده بود. چشمهایش مثل دو آتش شعله‌ور برق می‌زد، چه تأثیری بر آدم می‌گذاشت، انگار همه نیرویش توی آنها جمع شده. نشستم.

«علی دلم برایت تنگ شده بود.»

به خشکی گفت:

«سلامت باشی.»

برایمان چای آوردند. از این بر و آن بر، برایش حرف زدم. قیافه‌اش کم‌کم از هم باز می‌شد. گفت تازه از بیرون برگشته. فریده را پیش دکتر برده بود.

«بچه بادبادی ضعیفیه، به سرماخوردگی کافیه اونو از پا بندازه و

رمقشو بکشه.»

بعد تکه‌ای را که از روزنامه کنده بود، برداشت و برایم خواند:

«اگر شب شود، فکر نکنید که تاریکی همیشه بر جای می ماند و نپندارید که روز را از شما ربوده اند. واهمه ای به خود راه ندهید، روز سرانجام باز خواهد گشت.»

گفتم: «قشنگه.»

گفت: «مربوط به یه افسانه سرخ پوستیه. بشر همیشه از تاریکی نفرت داشته.»

بعد روزنامه شب گذشته را نشانم داد.

«دیدیش؟»

خندیدم.

«آره.»

به میترا بد و بیراه گفته بودند و پای مرا هم به میان کشیده بودند که اعمال نفوذ کرده ام تا میترا به عنوان هنرپیشه سال برگزیده شود.

گفتم: «خوشت میاد خودتو آلوده بکنی؟»

گفتم: «بذار هر چه می خوان بنویسن. من می دونم کجاشون می سوزه. مگه کم به تو فحش دادن، کم به تو نیش زدن و مقاله هاتو مسخره کردن. چه انتظاری از این آشغال ها داری؟»

گفتم: «منظورم این نبود. مزخرفات اینها ارزش خواندن هم نداره. معلومه از کجا آب می خوره. می خواسم بپرسم چرا قبول کردی بری داوری کنی؟ تو که اینها رو می شناسی و می دونی از چه قماشین.»

«از بی فکری برادر. چه می دونسم چه گندیه. نمی دونی چه جارو جنجال و رسوایی به راه انداختن، حتی کارشون به تهدید و تطمیع هم رسید، یه هفته جنگ اعصاب حسابی.»

«پس مرض داشتی خودتو داخل این جانورها بکنی؟»

«می‌گم اشتباه صرف بود. به هر حال به تجربه بود.»
«چقدر می‌خواهی تجربه بکنی آقا پسر؟ تو این دو - سه ماه، دست کم سه چهار بار اسم سرکارو جزو هیأت داوران دیدم. هر دفه گندش بالا اومده. چی نصیب تو می‌شه؟»

«هیچی والله. آدمو کلافه می‌کنن، میان، می‌رن، بکریز تلفن می‌کنن. باور کن آدم مستأصل می‌شه.»

«بعد هم که نیازشون برطرف شد، مزد دستتو می‌دن و سکه به پولت می‌کنن. بذار خودشن هر آشی می‌خوان بپزن، هر کی رو می‌خوان اول و دوم و بیستم بکنن، به تو چه؟ ببله دیگ، ببله چغندر. چرا خودتو، به گه می‌کشی؟»

گفتم: «راستش این دفه تقصیر خودم نبود، میترا مجبورم کرد که قبول کنم.»

سیگاری آتش زد و خودش را روی صندلیش جابه‌جا کرد و صدایش پایین آمد.

«جمشید فکر نمی‌کنی خودتو زیاد گرفتار این میترا کرده باشی؟»
شانه را بالا انداختم و جوابی ندادم.

«درسته که زن آزادیه و می‌تونی باهاش خوش باشی، اما ازت سوءاستفاده می‌کنه.»

گفتم: «چه سوءاستفاده‌ای می‌کنه؟»
خندید و دود سیگار را از دهانش بیرون داد:

«یعنی مثلاً متوجه نیسی که اگه ازش حمایت نمی‌کردی، به عنوان به اصطلاح - هنرپیشه سال انتخاب نمی‌شد؟ برای چی می‌خواست که تو قبول کنی؟ برای اینکه می‌دونست حرف تورو

می خونن و عنوان اولی رو شاخشه و بعد قراردادهای تازه به دنبالش.»
 «می خوام بگی از او شایسته تر هم بود؟ می خواسی جایزه رو به
 اون زنیکه پاچه ورمالیده...»
 حرفم را قطع کرد:

«نه، موضوع سر این نیست آقا پسر، این جورری که همه می گن از
 نفوذ تو، توی مطبوعات خیلی استفاده می کنه.»
 دوباره شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم.

«می دونی که من سرم زیاد تو این حرفها نیست، اما بچه ها می گن
 جرأت نمی کنن بنویسن بالای چشم میترا خانم ابروست که تو برای
 اونها خط و نشون نکشی.»

گفتم: «تو که خودت می گی سرت تو این حرفها نیست، بیخودی
 حرف نزن. اونهای دیگه هم گه می خورن حرف می زنن.»
 خیره نگاهم کرد.

«جمشید، این زنیکه از قماش تو نیست، باید اینو تا حالا خودت
 فهمیده باشی. ببین خوشم نمیاد ازش بد بگم. زن زیرک و باشعوریه.
 میون این فرقه و جماعت شاید مته اون کم پیدا بشه که هم خوشگل
 باشه و هم احمق نباشه. با آدمهای عوضی ای مته ما هم که می شینه
 دو کلمه حرف حسابی داشته باشه بزنه. اما درسته که تو رو چتر
 حفاظش بکنه؟»

سعی کردم از میترا دفاع کنم. راست و دروغ چیزهایی به هم
 بافتم. دست آخر هم گفتم:

«اولاً اونقدرها هم که تو خیال می کنی زن ول و هرزه ای نیست،
 ثانیاً رابطه من، باهاش فقط به رابطه دوستانه است، نه چیز دیگه ای.»

علی اخم کرد.

«اصلاً بیخود پاش به میون کشیده شد، به خاطر این موضوع به خصوص نمی خواستم سرزنشت کنم. می گن از سینما دارها هر ماه مقررری داری...»

به آن نقطه بحرانی رسیده بودیم که همیشه از آن فرار می کردم، به آن نقطه‌ای که اگر از آن شروع می کردیم، معلوم نبود به کجا می رسیدیم، به همان نقطه‌ای که من ایستاده بودم و در مقابل من علی. احساس ناخوشایندی دلم را گرفت، مثل اینکه خبر بدی را شنیده باشم. دلم نمی خواست با علی جر و بحث کنم، همان که با مجید حرفمان شده بود، برایم بس بود. حرف علی را قطع کردم و به تندی گفتم:

«علی چرا بهتون می زنی، چرا همه‌اش می خوای با آدم در بیفتی و آدمهایی رو که دوستت دارن از خودت برنجونی؟ اگه دلت نمی خواد مارو ببینی و از ریخت اکبیری ما بدت میاد، خب، روراست به ما بگو. اینقدر به ما نیش و کنایه نزن.»

علی نگاهم کرد و هیچ نگفت.

به تلخی گفتم: «درسته تو کارهای خصوصی آدم دخالت بکنی؟»

می خواستم برگردم سر ماجرای میترا و کاسه و کوزه‌ها را سراو بشکنم. تند تند حرفهایی زدم و دلم را خالی کردم. علی خیره به من نگاه کرد و همچنان ساکت ماند، مثل این بود که متوجه شد که می خواهم میترا را بهانه کنم که صحبت‌های دیگر پیش کشیده نشود.

از پیش او که بیرون آمدم، فکر کردم دوستی و صمیمیت ما دیگر آن معنایی را نمی دهد که از اول داشت، گرچه هنوز، رشته‌های

عاطفی میان ما بریده نشده بود اما چرخ افکارمان به گل نشسته بود. به راهی می رفتیم که جز دشمنی و کینه چیزی به بار نمی آورد.

از همان شب اول، در خانه مجید حس کردم که درگیری ما، نتیجه شکل تازه‌ای از طرز تفکر ماست. تغییرهایی که هر کدام از ما، در این چند سال کرده بودیم، ما را که روزگاری در کنار علی بودیم، در برابر او قرار می داد. علی همان شب نشان داده بود که دوستی‌ها و بیگانگی‌ها نمی‌تواند فقط با تارهای سست و ناپایدار عاطفی دوام و بقا داشته باشد، مگر اینکه پشتوانه معنوی هم داشته باشد. می‌گفت آدم در حد ساده‌اش، حس است و در حد والایش فکر.

زور زده بودیم مثل گذشته رابطه عاطفی خودمان را نگاه داریم و به سادگی همدیگر را دوست بداریم و در عین حال هر کدام به راه خودمان برویم. علی که آمد این رابطه را بهم زد و ما را رو در روی هم قرار داد. اختلاف نظرها، آشکارا بحرانی به وجود آورده بود. دوستی‌های ما داشت از هم می‌پاشید و همدیگر را طور دیگری می‌دیدیم که پیش از آن ندیده بودیم.

ذهنم آشفته شده بود. حرفهایی که تند تند به علی زده بودم در سرم می‌گشت، تندخویی و عصبانیتی که از خودم نشان داده بودم، از خود بیزارم می‌کرد. چرا نخواستی بودم با او صمیمی و بی‌پرده حرف بزنم، چرا همه‌اش گریز می‌زدم؟ چه چیزی را می‌خواستم از علی پنهان کنم؟

شرمندگی مثل عارضه‌ای وجودم را می‌گرفت و هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر از خودم دلزده‌ام می‌کرد. مجید حق داشت، بوی گند دماغم را پر کرده بود، انگار دیگر بویی نمی‌شنیدم. بدجوری

خودم را گرفتار کرده بودم. به قول پیرمرد، استاد سابقم که او را بر حسب تصادف نوی رستورانی دیده بودم: «شغل آبرومندی نیست، جوان.» هر روز پنج-شش ساعت در تالارهای تاریک نشستن و به عنوان ممیزی، فیلم تماشا کردن و با آدمهای کلاشی هم کلام شدن، کار آبرومندی نبود، گرچه برای مزایایش خیلی ها سر و دست می شکستند.

نوی خیابان ایستادم و به قیافه خسته و کلافه خودم در شیشه مغازه‌ای نگاه کردم. هوا تاریک شده بود. خیابان شلوغ بود. سر و صداها با هم می آمیخت و سرسام گرفته بودم. در میان مردمی که شتاب زده و بی اعتنا از اطراف من می آمدند و می رفتند، به طور دردناکی احساس تنهایی کردم.

در خانه خواستم مقاله‌ای را تمام کنم، ذهنم یاری نکرد. تلویزیون را باز کردم و به تماشای فیلمی امریکایی نشستم، هفت تیرکشی و بکش بکش. چقدر از کشت و کشتار خوششان می آمد. کمتر فیلمی از آنها دیده بودم که دست کم یک - دو نفر در آن کشته نشوند. اولین آدمی که کشته شد، تلویزیون را خاموش کردم. دیگر قدرت بازی‌ها و ایجاد تعلیق و انتظار و هیجان‌های کاذب که تماشاکننده را سر جایش میخکوب کند و هنر شگفت‌انگیز کارگردانی و فیلم‌سازی‌شان، مرا نمی‌گرفت. نوی زرورق قشنگ شکلات، پهن به خورد آدم می‌دادند. چراغ را خاموش کردم و روی تخت افتادم و از این پهلو به آن پهلو شدم. خوابم نمی‌برد: «من کیم؟ زندگی‌م را چه کرده‌ام؟» از جا بلند شدم و لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. هوا تاریک و سرد بود. هنوز چند قدمی نرفته بودم که شروع کردم به لرزیدن. همیشه وقتی

گرفتار افکار آشفته می شدم، دنبال وسیله‌ای می گشتم که خودم را فراموش کنم. در بیچگی همیشه توی سینمایی می چپیدم و دو ساعتی ذهنم به چیز دیگری مشغول می شد. وقتی بیرون می آمدم، احساس سبکی و راحتی می کردم. بزرگ تر که شدم، یکی دو تا از بچه‌ها را پیدا می کردم. با هم دو - سه ساعتی ول می گشتیم، به هر جایی سر می کشیدیم و خودم را از شر افکار ناراحت کننده و موذی و بیقراری درونم نجات می دادم. بعد زنها، جای هر دو را گرفتند و بیش از سینما و ولگردی با دوستان، سرگرم می کردند. در کنار آنها به کلی خودم را فراموش می کردم و آدم دیگری می شدم. اما نمی دانم این بار چرا وقتی خودم را جلو خانه میترا دیدم، احساس سرخوردگی و بیچارگی کردم. خواستم برگردم اما به شدت سردم شده بود، توی خیابانها پرسه زده بودم، انگار از اول کراحت داشتم که به خانه میترا بیایم.

چنان می لرزیدم که یک لحظه به نظرم رسید دارم یخ می زنم. بی اختیار در عمومی عمارت را فشار دادم. صدای چندش آوری کرد و باز شد. از جلو آپارتمانهای تاریک، بی سر و صدا گذشتم و از پله‌های راهرو، کورمال کورمال مثل اینکه در خواب راه بروم، بالا رفتم.

در طبقه سوم جلو آپارتمان میترا ایستادم. زنگ را طبق قرارمان دو مرتبه کوتاه و یک مرتبه بلند فشار دادم. وقتی تنها بود، در خانه‌اش را به روی کسی باز نمی کرد. هیچوقت بی خبر سراغش نمی آمدم.

به دیوار تکیه دادم. احساس کردم حالم دارد بهم می خورد. به سختی نفس می کشیدم و می لرزیدم. دو مرتبه زنگ زدم، خبری نشد. فکر اینکه میترا در خانه نیست، در عین بیچارگی و بدحالی، به طرز غریبی خوشحالم می کرد.

بار دیگر زنگها را با فشار بیشتری تکرار کردم که صدای پایی از پشت در بلند شد. بعد میترا در لباس خواب و قیافه حیرت زده و خواب آلود، جلو من ایستاده بود. پشت سر من در خانه را بست. یکراست به اتاق خوابش رفتم. مثل سگ کتک خورده ای می لرزیدم. صندلی را جلو کشیدم و کنار بخاری نشستم و چشمهایم را بستم، اما پلکهای بسته ام مانع نفوذ نور نشد، شعله پهن و گرد چراغ، مثل پارچه ای که از روی زخم کنده باشند، جلو چشمهایم آویزان بود. توی سرم شلوغ بود. منگ بودم. لیوان شیر گرمی را که برایم آورد، نوشیدم و روی صندلی ولو شدم و از حال رفتم. دیگر نه صدایی شنیدم و نه نور آزاردهنده چراغ را حس کردم.

بعد که چشمهایم را باز کردم، دیگر نمی لرزیدم. میترا، کنار تخت، پیش من نشسته بود و با انگشتهایش موهایم را نوازش می کرد. توی آینه میز آرایش، صورت خودم را دیدم، از اینکه هیچ تغییری در آن ندیدم به طرز احمقانه ای متعجب شدم.

«پسر خوب من، چی شده؟»

نگاهش کردم. در پیراهن خواب نازکش، اندامش قشنگ بود. اندامی که از دایره لطیف شانها و سینه و کمرگاه، در شیب شکم کوچکش پایین می رفت و باریک تر می شد و به قوس خوش ترکیب زیرینش می رسید.

سبک از جا بلند شد و کنارم نشست و دستش را دور شانهایم انداخت. گرمی و لطافتی از تنش جاری بود، بدنم را گرم کرد. حس کردم سبک شده ام. دهانم بی اختیار باز شد و هرچه بین من و علی گذشته بود، برایش گفتم.

خندید و موهایم را کشید:

«همین، منو خیلی ترسوندی پسر خوبم، وقتی اومدی چه قیافه‌ای بهم زده بودی.»

با هر حرکتش، شیرینی احساسی را در من می‌ریخت. نگاهش می‌کردم که چطور مهرش در خونم ریشه کرده بود. یک - دو سال بعد از تعطیل شدن مجله، یک روز از خانه‌اش به من تلفن کرد، ساعت ده - یازده شب. مدت‌ها بود که از او خبری نداشتم.

گفت: «نمی‌خوای بیای با هم قهوه‌ای بخوریم؟»
خندیدم.

«چطور شده میترا خانم یاد ما کردین؟»
با لوندی گفت:

«به اینهاش کار نداشته باش، میایی یا نه؟»
رفتم. قهوه‌ای خوردیم و اختلاطی کردیم. مرا انتخاب کرده بود. صبح که از کنارش بلند شدم، سبک و راحت شده بودم. رفت و صبحانه را آورد و کنارم نشست.

«چرا باهاش در افتادی پسر خوبم، علی پسر ماهیه، بیخودی حرف نمی‌زنه. بهش حق می‌دم که منو هرزه بدونه.»
خندید.

«گرفتاریش اینه که تک پرسته.»
«تک پرست؟»
دوباره خندید.

«به اصطلاح، مته مرده‌های دیگه نیست، درست نقطه مقابل اون

رفیق رذل و نامردشه که همیشه گفته اون شاعر انگلیسیه، ورد زیونشه:

کاش همه زنهای دنیا به لب داشتن و من می بوسیدمش.

«کدوم رفیق نامردش؟»

بلند به خنده افتاد.

«مگه چندتا رفیق نامرد داره؟ منظورم منوچههره، اون مردیکه بو

گندوی بی‌ننه و بابا، اما انگار تو چند تا دیگه هم سراغ داری.»

«خب که چی؟»

«مردهارو، من می شناسم. این رفیق تک‌پرست تو فقط چشم و

دلش دنبال زنشه.»

به آرامی از کنار بلند شد. از توی کیفش پاکت سیگاری بیرون

کشید. سیگاری برای من و خودش آتش زد و دوباره کنار تخت

نشست.

«می دونی، اون وقتها دلم براش می شنکید. با اینکه می دونسم

فایده‌ای نداره، جون تو جمشید، بی شوخی هر وقت چشمم بهش

می افتاد، انگولکی می شدم و دلم می خواشش. اما اون همه فکر و

ذکرش پیش اون یکی بود. حالا همون یکی رو هم رندون از چنگش

بیرون آوردن.»

«منیژه رو؟»

«آره، تو چرا امشب اینقدر خنگ شدی؟ نکنه سرما رو مغزت اثر

گذاشته عزیزم. مگه علی رو مسخره نمی‌کردین که اینقدر لی‌لی به

لالای زنش می‌ذاره؟ تک‌پرست بیچاره، حالا هم که زنکه ولش کرده و

رفته، باز هم چشمش دنبالشه. نمی‌دونم این زنکه چی داره که ما

نداریم؟»

خندید و دود سیگار را از دهانش بیرون داد.

«می دونی، مهشید هم می خواستش، اما رفیقت دست رد به سینه اش زد. مهشید خودش برام تعریف کرد. خیال کرده بود اگه اونو بکشه تو اتاق خوابش، پاش سست می شه. عجب حماقتی، چیزی که علی رو بیشترم می ده.»

بلند شدم و سیگارم را خاموش کردم. لباسهایم را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. خندیدم.

«می دونی به علی چی گفتم؟»

از جا بلند شد و سیگارش را خاموش کرد. توی آینه دیواری اتاق نگاهش کردم و یاد تابلو نقاشی رنوار افتادم.

گفت: «چی گفتم عزیزم؟»

«گفتم رابطه من و تو فقط یه رابطه دوستانه است.»

غش غش خنده اش بلند شد:

«ای بدجنس.»

چراغ را خاموش کرد.

هفت

از شیشه اتوبوس به بیرون خیره شدم، تپه‌های خاکی مثل نوده‌های جمع شده آشغال، از جلو چشم‌هایم رد می‌شد، چه آشغالدانی بزرگی بود این زندگی، پایانی نداشت، از روزی به روز دیگر، از شبی به شب دیگر. دیشب گریه کرده بودم.

صبح، وقتی از خانه بیرون آمدم، عمه‌ام خواب بود. چمدانم را برداشتم و بی‌سر و صدا بیرون آمدم. بیچاره پیرزن، چقدر باید غصه مرا بخورد. وقتی طلاقنامه‌ام را امضاء کردم، به خودم گفتم:

«دیوونه، خودتو نابود کردی، نابود.»

دلم می‌خواست گریه کنم. به خانه عمه‌ام که برگشتم، سرم را گذاشتم روی شانهاش و اشکهای شور و ناله‌هایی را که مدت‌ها در من جمع شده بود، بیرون ریختم. بیچاره پیرزن، تنها غمخوار زندگی من شده بود.

اول، من به محضر رفتم. سردم بود. می‌لرزیدم. قرار شده بود که

علی بعد از امن بیاید. نمی خواستم او را ببینم. می ترسیدم اگر دوباره آن صورت نجیب و رنگ پریده را ببینم، به گریه بیفتم و دوباره پیش او برگردم. نه، نمی توانستم و نمی خواستم تصمیم خود را عوض کنم.

وقتی علی بیرون آمد، در برزخ عجیبی افتادم. باید از اول می فهمیدم و با تنهایی و دلتنگی خودم می ساختم و به راهی کشیده نمی شدم که نه پیچ و خم هایش را می شناختم، نه پایانش را. روزهای اول، وقتی منوچهر به خانه ما می آمد یا به اداره ام سر می زد، باید متوجه می شدم که همه این مهر و محبت ها، به خاطر علی نیست. بیخود خوشحال نمی شدم که میان همه دوستان علی فقط منوچهر است که این همه به یاد من است و برای خشنودی و خوشحالی من اسباب بازی های قشنگ برای فریده می آورد. بله، این آقایان دوستان، گاهی به خودشان زحمتی می دادند و تلفنی می زدند، گاهی زنهایشان یک تک پا می آمدند و می نشستند و می رفتند، فقط همین. چه انتظاری می توانستم از آنها داشته باشم. به قول زنهایشان «گرفتار» بودند، همیشه بهانه ای پیدا می شد. اما علی هم، همین انتظار را از آنها داشت که ما را به حال خود رها کنند؟ هیچ فکر می کرد که دوستانش زن و بچه اش را تنها می گذارند؟ علی که آن همه آنها را دوست داشت و همه فکر و ذکرش آنها بودند. این علی که با دوستانش در حکم چهار عمل اصلی بود، اگر جمعش می کردند، با دوستانش بود، اگر کمش می کردند، از دوستانش بود، اگر او را در چیزهایی ضرب می کردند، باز آن چیزها دوستانش بودند و اگر می خواستند او را تقسیم کنند باز هم فقط به دوستانش قابل تقسیم بود.

وقتی منوچهر را هم بردند، هیچکس فکر نمی کرد او را به آن

سرعت آزاد کنند. می آمد و از خودش تعریف می کرد و منم منم می کرد که با زیرکی توانسته خودش را نجات بدهد. به بچه ها فحش می داد و می گفت آنها علی را به تله انداخته اند، حالا از قبل آن، زندگی خوبی برای خودشان فراهم کرده اند و هر کدام گذشته خود را نردبان ترقی خود کرده. می گفت علی خوب تندروی آنها را خورده است و حالا آنها، حتی حرمت او را نگاه نداشته اند و پشت سر، از او بدگویی می کنند و می گویند می خواست آن قدر تندروی نکند. با همین حرفها بود که خودش را به من نزدیک کرد. من که چیزی نمی دانستم و از این مسائل چیزی سر در نمی آوردم.

صورتم را به شبش سرد پنجره چسباندم. پیش چشمهایم بیابان یخ زده برهوت تا انتهای افق کشیده شده بود. تکه تکه های برف، این طرف و آن طرف پراکنده بود و از دور به تک بوته ها و گلهای سفیدی شبیه بود که میان بیابان خاکستری روپیده باشند.

وقتی منوچهر با میترا می آمدند، باید می فهمیدم، باید می فهمیدم و با آنها بیرون نمی رفتم. می دانستم که میترا چطور زنی است، نباید به خانه او می رفتم و با دوستان رنگ به رنگش معاشرت می کردم. همین جور بود که شروع شد. وقتی کار از کار گذشت، تازه فهمیدم که نباید می گذاشتم شروع بشود، نباید. همینطوری است که آدم را می دهد. روزها پشت سر هم می آید و می گذرد و آدم دیگرها شده است، ول شده است. بعد موقعی می رسد که دیگر نمی تواند به گذشته اش برگردد، به خودش برمی گردد. می بیند چقدر تغییر کرده است. به راهی کشیده شده که نمی خواسته، نمی خواسته.

آن روز که منوچهر و میترا آمدند و گفتند دسته جمعی

می خواهند چند روزی به کنار دریا بروند، نباید همراه آنها راه می افتادم. منوچهر صبح زود با ماشینش برای بردن من آمد. یک پیراهن مفرز پسته‌ای یقه‌باز پوشیده بود و دستمال گردنی به دور گردنش گره زده بود، آنقدر خوش تیپ شده بود که نمی توانستم چشم از او بردارم. سرم را شانه کردم. خاکه رو خاکه‌ای کردم. فریده را که خواب بود به عمه‌ام سپردم و راه افتادیم. کنار او، توی ماشینش آدم دیگری شده بودم. نباید همراهش می رفتم، نباید. نباید خودم را از دست می دادم، نباید.

چرا فکر نکرده بودم که علی یک روز از آنجا در می آید، یعنی تا این حد، دلتنگی مرا ناتوان و بی اراده کرده بود؟ یعنی اینقدر خودم را فراموش کرده بودم؟ آخ زخخ چرا باید به دوستان علی اینقدر اعتماد کنم، چرا؟ چقدر دیر این مردک را شناختم. عیب بزرگ من همین بود که آدمها را درست نمی شناختم، چه بی تجربه و خام بودم. تازه بعد از سالها، این مردک را دارم می شناسم، چه دیر. چه اشتباهی. چه موجود حقیر و پستی بود. به التماس افتاده بود که چیزی بروز ندهم. می خواست همه چیز برای همیشه در پرده بماند، چه دستپاچه و وحشت زده شده بود، سراپا مضطرب. نمی فهمیدم برای چه می ترسید، چرا اینقدر مضطرب شده بود؟ پنهانکاری چه چیزی را عوض می کرد؟ چه منزلتی برایش فراهم می کرد؟ حالا که همه او را شناخته بودند، چه واهمه‌ای از آنها داشت؟ چرا اینقدر به دست و پا افتاده بود؟

هر روز به هر ترتیبی بود، خودش را به من می رساند و التماس و درخواست می کرد و برای من دلیل و برهان می آورد. می خواست مرا

متقاعد کند که چیزی به علی نگویم. چه پست بود، چه بی شرف. انگار هم او نبود که آن همه خودش را شیفته و دلداده من نشان داده بود و هر کاری که می توانست کرده بود که مرا مال خودش کند.

چطور می توانستم نقش بازی کنم؟ منی که هیچوقت در عمرم نقش بازی نکرده بودم، چطور می توانستم نقاب به صورتم بزنم و نقش زن وفاداری را بازی کنم؟

هر وقت قیافه نجیب علی را می دیدم انگار چیزی از او دزدیده ام و آن را پشت سر خودم قایم کرده ام. چه تظاهر چرکینی، چه نفرت انگیز. دلم را بهم می زد. نه، نمی توانستم این دورویی چرکین را تحمل کنم، نمی توانستم. باید همه چیز را به او می گفتم. نمی توانستم چیزی را از او پنهان کنم. هر روز بیشتر خودم را می خوردم، هر روز بیچاره تر می شدم، هر روز خسته تر، خسته تر و بیزارتر. از خودم بیزاریم می گرفت، از زندگی بیزاریم می گرفت. چاره ای نمی دیدم جز آن که از علی جدا شوم. این بهتر و شرافتمندانه تر بود. اشتباهی کرده بودم و باید تاوان آن را پس می دادم. نمی خواستم قیافه زنهای گناهکار را به خودم بگیرم، روی پاهای علی بیفتم. نه، نمی توانستم، مرا تمام عمر از خودم بیزار می کرد، خاکسارم می کرد.

از خانه که بیرون آمدم، هوا داشت روشن می شد. زودتر از وقت حرکت رسیدم. روی صندلی اتاق انتظار نشستم تا مسافرها را صدا کردند. شب پیش علی آمده بود و فریده را برده بود. تصمیم گرفته بودم چند روزی پیش پدرم بروم. دلم گرفته بود، صبح اداره و عصر توی خانه، برنامه هر روزم شده بود. سایه رنجی مدام، مرا از دیگران جدا می کرد، با خودم تنهایی می کرد. از وقتی که از علی جدا شده

بودم، حتی یک سینما نرفته بودم. حتی خانه بهجت و ترانه هم نمی‌رفتم، اغلب آنها سری به من می‌زدند. ترانه می‌خواست بداند چرا از علی جدا شدم. بهجت فقط مرا می‌بوسید و چیزی نمی‌پرسید. وقتی فهمیدم همه خیال می‌کنند کس دیگری را زیر سر داشته‌ام که از علی جدا شده‌ام، دردم آمد. اما چه می‌توانستم بکنم، چه می‌توانستم بگویم؟ بگذار هر طور می‌خواهند خیال بکنند، هرچه می‌خواهند بگویند. نمی‌توانستم سفره دلم را پیش هر کسی باز کنم. حتی آن مردک خیال کرده بود که به خاطر او از علی جدا شده‌ام. وقتی به اداره‌ام آمد و گفتم برود گورش را گم کند، رنگش پرید. چه قیافه مضحک و حیرت‌زده‌ای پیدا کرد. مثل این بود که دو دستی توی سرش زده‌ام. اشتباه نکرده بودم، آدم حقیر و بی‌ارزشی بود. یاد حرفهایی افتادم که علی از او برای ما تعریف کرده بود. آن روز خانه مجید به نظرم رسیده بود که علی مبالغه می‌کند و ناجوانمردانه به او می‌تازد و مسخره‌اش می‌کند. تحمل شنیدن حرفهای او را نیاوردم. بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. حالا می‌دیدم که حق با علی است. جنس بدلی نازلی بود که خودش را به جای جنس اعلا به من قالب زده بود. چرا نمی‌توانستم آدمها را از همان برخوردهای اول بشناسم؟ با صدای گرفته و لرزانی پرسید:

«آخه برای چی؟ حالا که آزاد شدی، چرا نمی‌خوای با من زندگی کنی؟»

عقم نشستم. شاید می‌خواست وعده‌های گذشته خود را به یاد من آورد تا آن ارج و منزلتی که خیال می‌کرد هنوز پیش من دارد، ضایع نشود. اگر می‌گفت: «حالا می‌توانیم بی‌سر خر با هم خوش باشیم.»

شاید قابل تحمل تر بود تا اینکه ادای به اصطلاح خودش یک «جنتلمن» را در بیاورد و بگوید: «چرا نمی خواهی با من زندگی کنی؟» در سرم گذشت:

«زبان باز حيله گر، حالا ديگر چه خوب تو را می شناسم.»

گفتم: «برای اینکه دلم ازت بهم می خوره.»

سرش را زیر انداخت و با دستهایش شروع به بازی کرد. بعد با صدای خفهای، انگار به گناهی اعتراف کند، گفت که رفته، علی را دیده است، عجیب بود که از آن خودنمایی ها و منم منم کردن ها و اهن و تلب ها دیگر، در او اثری نمانده بود. مثل سگ گر گرفته بود، وقتی با آن صدای لرزان و قیافه در هم شکسته و حقیر برایم حرف می زد، برای اولین بار دلم به حال خودم سوخت و در سرم گذشت: «احمق بیچاره این همان آدمی است که جای علی را به او دادی؟» درست مثل دختر بچه ای که گوشواره طلایش را داده و جغ جغه گرفته باشد. مردک می گفت: «علی هیچ نخواست موضوع رابطه ما دو تا رو، به روی من بیاره.»

سرش را زیر انداخت و با دستهایش بازی کرد.

«علی گفت راستش پشیمونم که افتضاحی رو که اونجا بالا آورده بودی برای برو بچه ها تعریف کردم. کار درستی نکردم.»
به کلی فراموش کرده بود که پیش من قضیه را طور دیگری جلوه داده بود.

گفت: «بهش گفتم هیچ ازش دلخور نیسم، برای اینکه خودم هم خودمو قابل سرزنش می دونم، بریده بودم. علی شانه بالا انداخت و گفت این درست، اما صحیح نبود که من چیزی بگم. پرسیدم آخه

برای چه؟ من که خودم می‌گم... مشتشو رو میز کوبید و گفت نه درست نبود. بچه‌ها نباید از دهن من چیزی می‌شنفتن. برای اینکه این تورو، تو گندابی که افتاده‌ای بیشتر فرو می‌بره. من واقعاً متوجه نبودم و نمی‌خواسم اینطور بشه که امیر و بچه‌ها هر جا بشینن برای همه تعریف کنن.»

سراپا بر اندازش کردم. نه، درست نبود. علی درست نگفته بود. توی گنداب فرو نرفته بود، از توی خودش گندیده بود. مثل یک چیز گندیده، بو می‌داد، حرکات، رفتار و حتی حرفهایش بو می‌داد و گند از میان دهانش، از توی چشمهایش بیرون می‌زد. بوی گند، سرم را پر کرده بود. نمی‌توانستم دیگر تحملش را بکنم. همانطور روی صندلی نشسته بود و با دستهایش بازی می‌کرد. چرا بلند نمی‌شد هیکل کثافتش را از جلو چشمهای من دور کند.

از پشت میزم بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم و به مستخدم گفتم:
«این مردیکه رو از اتاق من بنداز بیرون.»

محترمانه‌ترین کاری بود که می‌توانستم در حق او بکنم. برای خودم هم عجیب بود که چطور حالا نمی‌توانستم حتی وجود او را تحمل کنم؟ یعنی دیدن علی پرده‌ها را از جلو چشمهای من کنار زده بود و مرا با خودم و هر چه کثافت بود، روبرو کرده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود که همه با هم در افتاده بودند؟ یعنی علی پرده‌ها را از جلو چشمهای همه پس زده بود؟ ترانه تعریف می‌کرد که شوهرش با جمشید بهم زده.

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «والله درست نمی‌دونم. توی آشپزخونه بودم که داد و

فریادشون بلند شد. وقتی رسیدم که جمشید عصبانی از اتاق بیرون اومد و بی خداحافظی از خونه ما رفت.

محسن هم آهنگ به اداره. حال روبراهی نداشت. آمده بود که از من بپرسد که: چرا از ~~این~~ جدا شدم؟

بعد گریه کرد و گفت فیروز دهنش را باز کرده و هر چه خواسته بارش کرده. گفت مدتهاست شعر خوبی نگفته. مغزش خشکیده. چیزهایی که درباره میترا نوشته بود، برایم آورده بود، چه قلم تند و تیز و طنز خوبی داشت. می گفت می خواهد بعد سراغ منوچهر برود و دارش بزند.

می خندید و دستهایش را تکان می داد. وقتی حرف می زد، آدم دیگری می شد.

فقط در این میان وجود میترا کم بود که سر و کله او هم پیدا شد. اداره به هم ریخت. همه خبر شدند که هنرپیشه معروف به دیدن من آمده. خندیدم.

«می بینی چه آدم گنده ای شده ای.»

لبخندی زد.

«آره، از گندگی دارم می ترکم.»

افسرده و خسته به نظر می رسید. به نظرم سر و صداهایی که در اطرافش بلند شده بود، او را ترسانده بود و وضع خود را متزلزل می دید. مقاله های محسن لجن مالش کرده بود. نوشته ها چه سر و صدایی به پا کرده بود. خنده ام می گرفت. خوب به جان هم افتاده بودند.

گفت: «کاش علی رو تنه انمی داشتی، به وجودت احتیاج داشت.»

گفتم: «علی به وجود هیچ کس احتیاج نداره.»
 گفتم: «ممکنه اینطور باشه اما باز هم به وجود تو احتیاج داشت.»
 بعد بنا کرد به منوچهر فحش دادن. به نظرم خیال می کرد که ما
 هنوز با هم هستیم. نمی فهمیدم چه اصراری داشت که حقه بازی های
 او را پیش من رو کند و مثلاً چهره واقعی او را به من نشان بدهد. به
 روی خودم نیاوردم و ساکت ماندم. گذاشتم به خیال خودش بماند که
 ما هنوز با هم هستیم. خندیدم و به منخره گفتم:
 «چطور، شما که میونه تون خیلی خوب بود؟»
 حس کردم که قیافه اش بهم رفت. بعد دستهایش را با بیزاری تکان
 داد.

«گه، گه مطلق...»

گفتم که هیچوقت از او خوشش نمی آمده، همیشه منوچهر بوده
 که خودش را به او می چسبانده و از آشنایی او بهره می برده.
 بعد قیافه اش آرام شد.
 «اونقدرها هم که خیال می کنن، من بد نیسم. هرزه نیستم.»
 چایش را که مستخدم آورده بود، به آرامی نوشید.
 دستکش هایش را که در آورده بود، دوباره پوشید و درد دل وار گفت:
 «منیژه، زندگی من بدبختانه مته تو روی یه خط جلو نمی ره.
 شلوغه.»

مکشی کرد و پاهای بلند و زیبایش را روی هم انداخت.
 «در وضعیت من، آدم باید همیشه با چنگ و دندان زندگی کنه
 وگرنه درسته درسته غورتش می دن.»
 بعد گله کرد که هیچ کدام از بچه ها نرفته اند کار تازه اش را ببینند.

آرزو کرد کاش مثل گذشته همه با هم بودند و در کارها به هم کمک می‌کردند و دست هم را می‌گرفتند.

«هر چقدر آدم به کار خودش مطمئن باشه، باز به انتقادهای و مشورتهای دوستانش نیاز داره.»

انتظار داشتم از محسن گله کند اما یک کلمه هم از او و مقاله‌هایش حرف نزد.

موقع رفتن اصرار در اصرار که بروم و نمایش او را ببینم. از توی کیفش چند تا بلیت افتخاری بیرون آورد و به من داد که بعد از رفتنش همه را به مشتاقانش در اداره بخشیدم.

مردک خوش پوش و ادوکلن زده صندلی آن طرفی، به من نگاه می‌کرد. صورتم را از او برگرداندم، بیزاریم گرفت. صندلی کنار من، خالی مانده بود. مردک دو سه بار خواسته بود بلند شود و کنار من بنشیند، اما خودم را روی صندلی ولو کرده بودم بوی اودکلنش مرا به یاد جمشید انداخت. بچه‌ها صدایش می‌کردند «جمشید اودکلنی». مثل این بود که هر چه سن و سالش بیشتر می‌شد، بوی اودکلنش هم بیشتر می‌شد. هر بار که او را با میترا می‌دیدم بوی اودکلنش از چند متری به دماغم می‌زد. یادم رفت احوالش را از میترا بپرسم. شاید میترا می‌دانست که چرا میانه‌اش با مجید شکرآب شده.

آینه‌ام را از کیف بیرون آوردم و به خودم نگاه کردم. صورتم پف کرده بود. حتی فراموش کرده بودم که به لبهایم ماتیک می‌مالم. از شدت رنگ‌پریدگی، خاکستری رنگ شده بودم، مثل اینکه چند ماه مریضی کشیده باشم.

به پدرم تلگراف زده بودم که چه ساعتی حرکت می‌کنم. سرم را

روی پشٹی صندلی گذاشتم و چشمهایم را بستم. فکر کردم در اولین قهوه‌خانه‌ای که اتوبوس نگه دارد، صورتم را می‌شویم و دستی به آن می‌برم. دلم نمی‌خواست وقتی از اتوبوس پیاده می‌شوم، پدرم مرا به این حال زار ببیند.

وقتی اولین بار با علی به شیراز رفتیم، پدرم جلو گاراژ منتظرم بود. علی، چه ظلمی به تو کرده بودم، چه ظلمی. روز آخر وقتی برایت همه چیز را گفتم، چه قیافه‌ای بهم زدی، چه رنگی، خدا. هیچ دلم نمی‌خواست به تو صدمه بزنم، هیچ دلم نمی‌خواست تو را به این حالت ببینم. از اتاق بیرون آمدم که متوجه نشوی که به گریه افتاده‌ام. دو دختر جوان، روی صندلی جلو من نشسته بودند. یکی از آنها مجله‌ای را ورق می‌زد. بعد شعری را برای دوستش خواند. به نظر رسید که شعر محسن است. در گذشته هر وقت شعری می‌گفت هیجان زده به خانه ما می‌آمد و برای علی می‌خواند. از شعر خوشم می‌آمد. اغلب شبها تا دیر وقت می‌نشستیم و شعرهایی که علی دوست داشت برایش می‌خواندم. وقتی دور هم جمع می‌شدیم، محسن هم دوست داشت که شعرهایش را من برای دیگران بخوانم. مهشید را مسخره می‌کرد و می‌گفت باید شعر خواندن را از منیژه یاد بگیری. صدای جیغ جیغی او را تقلید می‌کرد و همه را به خنده می‌انداخت.

مجله را از آنها گرفتم. اشتباه نکرده بودم، شعر محسن بود، چه شعری، یک مشت کلمه‌های قشنگ و آهنگدار. بیخود نبود که می‌گفت مغزش خشکیده. داستانی هم از مجید داشت به اسم «از پشت دیوار». شروع کردم به خواندن که به اصفهان رسیدیم. دخترها

پیاده شدند و مجله را به آنها برگرداندم.

اتوبوس توقف داشت. پیاده شدم و از چند روزنامه فروش، سراغ مجله را گرفتم، نداشتند. دلم می‌خواست داستان مجید را تا آخر بخوانم. در بساط روزنامه‌فروشی، سر چهار راه شماره تازه مجله را پیدا کردم و خریدم و به طرف اتوبوس برگشتم. مجله را ورق زدم. دو شعر از شاعری داشت که تا آن وقت اسم او را نشنیده بودم به نامهای «مرداب» و «رودخانه» که در حقیقت شعر «رودخانه» دنباله شعر «مرداب» بود. رودخانه‌ای که سر راهش به مردابی می‌رسد و از حرکت می‌ماند اما بیم از گندیدن و سودای رفتن و به دریا رسیدن او را برمی‌آشوبد و از مرداب خود را می‌رهاند و در دشت سرازیر می‌شود و سرود خوانان به سوی دریا می‌رود. با هیجان و اشتیاق هر دو شعر را چندبار خواندم، چون شاعر با اخلاص و جمله فروتنانه‌ای هر دو شعر خود را به علی تقدیم کرده بود.

سرم را به پشتی صندلی گذاشتم، آسمان گرفته و ابری بود. ابر سیاهی از گوشه افق بالا می‌آمد. عظیم و پهن و پوشاننده بود. چشمهایم را بستم. ابر سیاه زیر پلکهایم خزید، روی وجودم پهن شد. من رطوبت آن را لابلای مژه‌هایم حس کردم، چه انتظار دیگری داشتم؟ امنیت خاطر، آرامش، پناهی و تسلائی، نه، نه، یک جاده تاریک ملال‌آور و زنی تنها و دلتنگ، در راه درمانده.

«خانم بفرمایین.»

مردک خوش پوش و اودکلن زده که از صبح داشت مرا با نگاهش می‌خورد، جعبه شیرینی را جلوم گرفته بود.

«بفرمایین دهانی شیرین کنین.»

گفتم: «متشکرم، میل ندارم.»

گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

اصرار، اصرار، اصرار. از صبح که از خانه بیرون آمده بودم، بجز چند لیوان آب چیزی نخورده بودم، حالا چطور می‌توانستم بعد از سیزده چهارده ساعت شیرینی خشکی را از گلویم پایین بدهم.

شیرینی را برداشتم، اگر بر نمی‌داشتم «خواهش می‌کنم، خو...!... ه... ش... می... کنم.» های او هنوز به مغزم می‌زد. تا برگشت و سر جایش نشست، شیرینی را زیر پایم انداختم وقتی برگشت و دوباره نگاه سمج و هیزش را به صورت من دوخت، خیال کرد که شیرینی مرحمتی او را به آن سرعت بلعیده‌ام و چشمهایش از حیرت گرد شد. به اکبرآباد که رسیدیم، نفس مهربان شهر مرا مثل مادری در خود گرفت. وقتی به دروازه قرآن رسیدیم، احساس آرامشی کردم، آرامشی عمیق.

«چلیپ، چلیپ» صدای پای اسبها بود که دوباره گوشه‌هایم را نوازش می‌داد، چلیپ، چلیپ پای اسبهای درشکه، وقتی از سربالایی خیابان دروازه قرآن بالا می‌آمدیم و از توی درشکه به چارطاقی بالای کوه، ترسیده نگاه می‌کردم.

«بابا، بابا، اونجا هنوز دیوه خوابیده؟»

«کجا باباجون؟»

«تو اون چارطاقی بالای کوه، مگه اونجا گهواره دیو نیست، من

می‌ترسم بابا.»

«از چی می‌ترسی بابا؟ اونجا که کسی نیست باباجون، فقط به

چارطاقیه. دختر من که نباید از چیزی ترسه.»

«آخه مادر می‌گه اونجا گهواره دیوه.»

«اسمش گهواره دیوه. دیو میوی وجود نداره بابا.»

پدرم جلو گاراژ منتظرم بود. چه پیر و شکسته شده بود. می‌کوشید لبخند بزند اما چشمهایش حالت غمناکی داشت. از من رنجیده بود؟ می‌دانستم چقدر علی را دوست دارد. با هم که می‌نشستند، صحبت‌هایشان تمامی نداشت. هرگز از من نپرسیده بود که چرا از او جدا شده‌ام. مدتها بود که آمده بود شیراز و خودش را با باغ میوه‌ای سرگرم می‌کرد. بازنشستگی را در آرامش می‌گذراند. یک - دو ماه پیش آمد به تهران، سری به من بزند. تمام مدت منتظر بود که خود من دهن باز کنم و برایش تعریف کنم اما من ساکت ماندم. چی داشتم به او بگویم؟ وسط دایره نفرین شده‌ای ایستاده بودم و گنگ و سرگشته بودم. تحمل نگاههای او را نداشتم. سعی می‌کردم با او تنها نمانم تا مجبور نشوم حرفی بزنم. یکبار وقتی شروع کرد که از من چیزی بپرسد، گریه‌ام گرفت و یکبار هم مرا در حال گریه کردن دید و بعد یک شب دیگر ماند و فردایش دوباره به شیراز برگشت. وقتی او را تا گاراژ بدرقه کردم، نگاهم کرد و گفت:

«حالت خوبه دخترم؟»

گفتم: «نه زیاد پدر.»

وقتی دوباره نگاهم کرد، طاقت نیاوردم و گفتم:

«وقتی او مدم شیراز همه چیزو براتون تعریف می‌کنم.»

وقتی از اتوبوس پیاده شدم، یادم آمد که صورتم را نشسته‌ام. از صبح که توی اتوبوس نشسته بودم بجز برای خریدن مجله پیاده نشده بودم. پدرم نگاهم کرد اما چیزی نپرسید. چمدانم را برداشت و زیر

بازویم را گرفتم. به او تکیه دادم و در کنارش راه افتادم. خوشحال بودم که دوباره او را می‌بینم. می‌خواستم همه چیز را به او بگویم اگرچه بیشتر غصه‌دارش می‌کردم.

توی صندلی تاکسی ولو شدم. هوا تاریک شده بود و چراغها، خیابانها را روشن می‌کرد. مغازه‌ها و خانه‌های آشنا از جلو چشمهایم می‌گذشت. نیمی از عمر من در این شهر گذشته بود، اما حالا بیشتر از اینکه مرا به یاد خاطره‌های آن روزها بیندازد به یاد علی می‌انداخت. همانطور که توی اتوبوس، صندلی خالی کنار من، علی را به یاد من می‌آورد. گاهی فراموش می‌کردم که علی همراهم نیست و چشمهایم را به در اتوبوس می‌دوختم و منتظر بودم که علی با نوشیدنی خنکی از پله اتوبوس بالا بیاید و جای خالی کنار مرا پر کند. ناگهان احساس کردم چه اشتباه بزرگی کرده‌ام که راه افتاده‌ام و آمده‌ام به شیراز.

وقتی با علی به شیراز آمدیم، او را دور شهر گرداندم. توی حافظیه فال گرفتیم، بعد به تماشای حوض ماهی سعدیه رفتیم و با هم آتش کارده خوردیم. بعد از ظهری هم راه افتادیم و رفتیم باباکوهی. پیرمرد، برای ما فال گرفت و آرزوی خیر و خوشی برای ما کرد. از باباکوهی که برگشتیم، خورشید غروب می‌کرد. روی یک صخره نشستیم و به خورشید و ابرها نگاه کردیم. من گفتم:

«بین من و گل سرخ بزرگ می‌مونه.»

علی گفت: «منه به مجمه آتسه.»

ابرها را من، به پارچه چل‌تکه‌ای تشبیه کردم و علی به

خرمن‌های آتش گرفته. خندیدم و گفتم:

«تو، تو همه چیز آتش می‌بینی؟»

خندید و با چشم‌های قشنگش به من خیره شد. از خودم حیرت کردم که با چه سرعتی با او خودمانی شده بودم و به او، تو، می‌گفتم؛ انگار سالهاست او را می‌شناسم. در این چند روز آنقدر در کنار او احساس خوشی و آرامش کرده بودم که انگار نه انگار که برای سال روز مرگ مادرم به شیراز آمده‌ام. روز آخر دوباره با علی سر خاکش رفتیم و دسته‌گلی روی گورش گذاشتیم. بعد سر راهمان در قم پیاده شدیم و دسته‌گلی هم سرگور مادر علی گذاشتیم.

در کنار هم از کوره راهها و میان صخره‌های سنگی پایین آمدیم. خورشید پشت ابرهای خاکستری و قرمز فرورفته بود. علی دست مرا میان دست بزرگ و گرمش گرفت. دست من مثل گنجشکی توی دست او لمید. موج خوشی دلم را گرفت. اولین باری بود که علی دستم را می‌گرفت. اولین باری بود که حرارت بدن او را می‌چشیدم. ایستادم و نگاهش کردم، مثل این بود که تازه او را کشف کرده بودم، تازه او را کنار خودم می‌دیدم. حس کردم که همیشه با من می‌ماند، همیشه مال من خواهد بود. ناگهان دلم از خوشحالی لرزید. گرم شدم، از خود بیخود شدم. شور، رویا، عالمی سودایی که در گذشته هیچ از آن نداشتم حالا ناگهان همه‌اش را داشتم. من شکفته می‌شدم، معجزه شده بود...

خیابان به خیابان دلم بیشتر می‌گرفت و تاریک و تاریک‌تر می‌شدم. همه جای شهر نشان علی را داشت. بدون او شهر غم‌انگیز و غمبار بود. هرگز شهر را اینقدر تاریک و دل‌تنگ کننده ندیده بودم. اگر همه شهر را هم چراغانی می‌کردند، باز تاریک بود. تاریکی در همه جای آن رسوب کرده بود. نباید به این شهر برمی‌گشتم، نباید.

به خانه پدر که رسیدم به خودم گفتم فردا برمی‌گردم و یکر است با چمدان سفرم پیش علی می‌روم. احساس آرامش کردم، آرامشی عظیم. تازه احساس می‌کردم که تمام مدت آن پنج سال، من فقط به انتظار او بوده‌ام. یادم آمد که با چه شوق و حالی، صبح روزهایی که به ملاقاتش می‌رفتم، از خواب بلند می‌شدم، قشنگ‌ترین لباس فریده را به تنش می‌کردم، دستش را می‌گرفتم و دو سه ساعت زودتر از خانه بیرون می‌آمدیم.

اگر اشتباهی کرده بودم از سر دل‌تنگی و بی‌خیالی بود. من هنوز خیلی جوان و بی‌تجربه بودم که علی را ناگهان از من گرفتند. وقتی به یاد می‌آورم یکسال چشمش دنبال من بود و جرأت نمی‌کرد کلمه‌ای با من حرف بزند، دلم از شادی پر می‌شود، مردی که زنهایی مثل میترا را به لالمانی می‌انداخت، جلو من لالمانی گرفته بود.

کنار پنجره نشستم و به آسمان پر ستاره چشم دوختم. برمی‌گردم، فریده دوباره پدرش را کنار مادرش خواهد دید، دوباره برمی‌گردم و علی را دوباره مال خودم می‌کنم. علی همه چیز من بود، شفای روحم بود. گوهر شب چراغم بود. کنار او که می‌خوابیدم، خواب‌های آشفته نمی‌دیدم، بدون او، زندگی برایم مرده بود، مرده.

هشت

...می خواهم بگویم علی مانده بود و حوضش. نه، جان تو امیر، قصد شوخی ندارم، علی را تنها گذاشته بودند. شاید علی، به قول تو، خودش خواسته، خودش از همه کنار کشیده، اما کار درستی است که بچه ها هم دور او را خیط بکشند، ها؟ این درست که علی از دم به همه می پرد و کسی جرأت ندارد دم پرش برود، اما پس آن دوستی ها و قربان، فدایت شوم ها، کجا رفته؟ چرا نباید درد علی را بفهمند و از حرفهای حسابش برنجند. مگر علی بیخودی به آنها می پرد؟ مگر علی کم به من فحش داده؟ پس من هم باید مثل آنها بهم بر بخورد و هر جایی نشستم سکه یک پولش کنم؟ والله حقیقتش را بخواهی علی حق دارد. خودمان را جای او بگذاریم، خیلی ناگوار است. یک عمر آدم روی عده ای حساب بکند، بعد یکهو متوجه بشود، اشتباه می کرده، همه شان پیروز و عوضی شده اند، یک مشت فرصت طلب، یک مشت آشغال که هر طرف باد آمده، باد داده اند. نه اینکه بخواهم

خودم را تبرئه کنم ها، من هم از قماش همان‌هام با این فرق که من به خودم لطمه زده‌ام، آزارم به خودم رسیده، آن حضرات فقط به فکر راحتی و جیب‌های خودشان بوده‌اند و دغلی‌های خودشان، بخور و بجایهای خودشان. دیوث‌ها، پاهاشان را باز کرده‌اند و کثافت زده‌اند به هر چه که یک موقع برایش سینه می‌زده‌اند. وانگهی وقتی خوب دخل علی را آوردند و هر کدامشان یک جوروی او را آزرده و دلزده کردند، نازه علی به من رسید. خودت خوب می‌دانی که علی کمتر از همه به من محل می‌گذاشت. اگر آن شب، اتفاقی او را توی آن کافه ندیده بودم، شاید هیچوقت باهاش دمخور نمی‌شدم و مهر او را دوباره به دل نمی‌گرفتم و غصه‌اش را نمی‌خوردم. آنوقت آن ننه سگها، حالا همه کاسه و کوزه‌ها را سر من می‌شکنند و همه جا پر کرده‌اند من علی را بیچاره کرده‌ام. او هو خنده‌ام می‌گیرد. دیواری از دیوار من کوتاه‌تر پیدا نکرده‌اند، من علی را بیچاره کرده‌ام؟ واقعاً خنده‌دارست...

گوش کن امیر، من که بهت گفتم نمی‌خواهم خودم را تبرئه کنم، من هم یکی از آن انینه‌هام. اگر دارم برایت حرف می‌زنم، به موت قسم، فقط برای این است که حقیقت مطلب دستت بیاید. یعنی تو قبول نداری که آن‌ها چطور علی را یواش یواش به ته چاه فرستادند؟ یعنی این وسط فقط من تقصیر کارم؟...

نه، جان تو امیر، علی آدمی نیست که صد تا مثل من، بتوانند یک خراش روش بیندازند. اگر خودش نمی‌خواست، من قاضی نابود، چطور می‌توانستم او را گرفتار بکنم؟ من سگ کی بودم علی را بکشم تو آن راه؟ حقیقتش را بخواهی، اول امر به خودم هم مشتبه شده بود

اما بعد فهمیدم کور خوانده‌ام، من وسیله‌ای شده‌ام که از خودش فرار کند که دیگر به قول خودش «فکر نکند»...

نه، بی انصافی نکن، من نبودم که سر راه او سبز شدم. خودت که خوب می‌دانی، علی آن وقتها چقدر سنگ رو یختم می‌کرد، مگر یادت رفته؟ بی مروت می‌دانست کجا دست بگذارد که فریاد آدم را بلند کند. همیشه می‌گفت تو به هیچ درد نمی‌خوری نغله، مگر یادت رفته؟ چقدر سر کوفت دیگران را به من می‌زد، چقدر خوارم می‌کرد اما خودت شاهده‌ی بعد که او از میان ما رفت...

آره، دیدی؟ چه زود ریشش در آمد؟ دیدی که چه زود را دادند و هر کس خرش را دم یک آخور بست؟ فقط منم که به قول علی دارم خودم را از گناه وجودم پاک می‌کنم. راستش آن وقتها دردم می‌آمد که علی پیش دیگران کفتم می‌کرد. یادت هست که؟...

از روی بدجنسی؟ کی همچی حرفی زد؟ تو ذات علی ذره‌ای بدجنسی نیست. علی، من را خوب شناخته بود، اگر بهم پيله می‌کرد، از روی محبتش بود. می‌خواهم بگویم می‌خواست من را به راه بیاورد. فهمیده بود که نباید مرا به حال خودم بگذارد. یک چیزی در من دیده بود که خودم نمی‌دیدم. حالا بعد از مدتها، تازه دارم می‌فهمم. حالا، هر وقت با او هستم احساس عجیبی بهم دست می‌دهد. حق بهش می‌دهم که خوارم کند و بهم بخندد و دستم بیندازد. ببین امیر، نمی‌دانم چه جور می‌گویم، تازه دارم می‌فهمم یک جای کار من عیب و اشکالی دارد، نمی‌دانم چه جور می‌شود گفت، انگار یک نقص تربیتی است یا نمی‌دانم چی چی، که همه چیز به نظر آدم مسخره می‌آید، به همه چیز می‌خندد، خوب و بد، هیچ چیز را

جدی نمی‌گیرد و با بی‌بند و باری و بی‌خیالی به زندگی خودش گه می‌زند، خنده‌دارست که احساس برتری هم می‌کند و از کارهای خودش، خوش خوشانش هم می‌شود...

سلام، به امید روزهای بهتر. امشب عجب بهم می‌چسبد لاگردار. از تو خوشم می‌آید امیر، قربان صفا و صداقتت. آدم با تو که هست، راحت است. شیله پبله‌ای تو کارت نیست، هیچ کلکی تو کارت نیست، همون جوری هستی که نشان می‌دهی، خودتی. آدم می‌تواند بنشیند تا دنیا دنیااست با تو حرف بزند. بعد از فیروز تو تنها رفیق من هستی که می‌توانم پیشش راحت حرف بزنم و درد دلکی بکنم...

نه، علی جور دیگری است. نه بخوام بگویم کلکی تو کارش هست، نه. نمی‌دانم چطور بگویم، خیلی خوبی توی خودش جمع کرده، پیش او آدم دست و پاش را گم می‌کند، از بس که پاک و رو راست است، مثل یک تکه بلور. لاگردار توی لجن هم که بیفتد، باز دست که روش بکشی برق برق می‌زند. جان تو، خودش می‌خواست، باور کن، این تن بمیرد اگر راستش را بگویم، من فقط وسیله‌اش را برایش فراهم می‌کردم. باور نمی‌کنی؟...

آره، درست است. چرا از تو پنهان کنم، گاهی پول مال من را هم می‌داد، نه اینکه من ازش کش بروم و دولا پنهان باش حساب کنم. به هر چه می‌پرستی قسم، حرفهایی که می‌زنند درست نیست، به جان مادرم درست نیست. چرا آدم را این جوری ضایع می‌کنند، چرا می‌خواهند لهم کنند؟ من برای این، مواد برایش تهیه نمی‌کردم که خودم از قبلش استفاده ببرم. بی‌ناموسها این حرفها را می‌زنند. هیچ ندارها این حرفها را می‌زنند. من لائتم، یک شاعر لات، یک آدم

بی اصل و تبار، قبول. یک معتاد بیکاره، یک انگل، قبول، اما دزد نیستیم...

نه، بعد از مرگ کوچولوش، حالش خراب شد. می خواهم بگویم له شده بود، له. منیژه رفته بود شیراز پیش پدرش، فریده را گذاشته بود پیش او که آن اتفاق افتاد. مرگ ناگافلی بود، علی را دیوانه کرد. می خواهم بگویم ضربه کاری و ناحقی بود، خردش کرد. هرکی جای او بود، از پا می افتاد، هرکی جای او بود. مگر آدم چقدر می تواند استقامت کند. با یک آمپول عوضی دخل بچه آدم را بیاورند و آدم نتواند هیچ خاکی به سرش بریزد، حتی شکایتی، برای اینکه آقای دکتر با خانواده مادر بچه، خویشی دارد. مهم نیست که تشخیص غلط داده، اصلاً مهم نیست که بچه آدم را کشته، باید حیثیت و آبروی قوم و خویش های مادر بچه و آقای دکتر حفظ شود. باید ساکت ماند، خفقان گرفت و چیزی نگفت و به نصایحشان گوش داد: حالا کاری است شده، بچه که دوباره زنده نمی شود. لاگردارها بچه را کشتند، حالا هم فکر خودشان هستند، پای حیثیت خانوادگی را به میان می کشند. کاری است شده، به همین سادگی قضیه را ماست مالی می کنند. انگار سر مرغی را عوضی بریده اند. آدم هم اینقدر توی زندگی بد می آورد؟ بد بیاری پشت بد بیاری...

جان تو، نه. بهت گفتم که فقط یک اتفاق بود. یک شب رفتم دیدم گوشه کافه نشسته، تک و تنها. همین جوری گذارم به آنجا افتاده بود، همان کافه ما طاووس. سابق بر این با بر و بچه ها خیلی آنجا می رفتیم، حتماً یادت هست؟ چه روزهای خوبی بود. نه مثل این روزها، روز بد، روز دد.

خیلی وقت بود ندیده بودمش. یعنی از آن شبی که بعدش آمدیم خانه تو، یادت آمد، همان شبی که سر آن پسره با من لج افتاد. حق هم داشت. بعد از دل پسره در آوردم، پسر خوبی بود. شعر رودخانه و مردابش را، دادم برایش چاپ کردند...

نه، گفتم که همین جوری سری به آنجا زده بودم. هیچ فکرش را نمی‌کردم او را به آن حال و وضع ببینم، درب و داغان. رفتم جلو و دست گذاشتم روی شانه‌اش. خندیدم و گفتم:

«احوال رئیس چطور است؟»

سرش را بلند کرد، جا خوردم. جان تو، هیچ انتظارش را نداشتم، نمی‌دانی امیر چه قیافه‌ای داشت، چه قیافه‌ای. اول من را نشناخت یعنی اینقدر حالش خراب بود. نگاهم کرد و نگاهم کرد و بعد گفت:

«محسن تویی؟»

روی صندلی کنارش نشستم. دست دورگردنش انداختم و او را بوسیدم. یاد آن روزهایی افتادم که اگر هفته‌ای دو - سه بار نمی‌دیدمش، انگار چیزی را گم کرده بودم، یاد آن روزها که تا شعر می‌گفتم می‌دویدم طرف خانه‌اش که برایش بخوانم، بدهم منیژه برایمان بخواند و به شعر خودم با صدای دیگری گوش کنم. می‌دانی یک روز از جلو اداره منیژه رد می‌شدم، رفتم سری بهش زدم. با فیروز حرفمان شده بود و دلم تنگ بود. وقتی علی نبود، چندبار پیشش رفته بودم اما وقتی منوچهر گفت که از ما خوشش نمی‌آید و بهتر است راحتش بگذاریم، دیگر سراغش نرفتم. طفلی لاغر شده بود، پوست و استخوان. نمی‌دانم چرا از علی جدا شده. چیزی به من نگفت. حالتش طوری بود که نخواستم چیزی ازش بپرسم، دختر نازنین. مثل

یک گلی که تو سر ما بگذارندش، پلاسیده بود. من نمی توانم قبول کنم که زیر سرش بلند شده... این مهشید...

نه، هیچ انتظارش را نداشتم، علی، علی سابقی نبود خیلی ساکت شده بود. ازش پرسیدم:

«چته برادر، انگار زیاد روبراه نیستی؟»

گفت: «آره، مهم نیست.»

امان از او، همیشه با همین «مهم نیست» سر و ته قضیه را بهم می آورد. لا کردار در آن دهن گنده صاحب مرده اش را باز نمی کرد دو کلمه با آدم درد دل کند. چه از حال و رمق رفته بود، چه پیر شده بود. باورم نمی شد این علی، همان علی تند و تیز سابق است، همان کسی که با یک حرف، حساب آدم را می رسید و نوک آدم را می چید. دوباره پرسیدم: «چی شده برادر؟ آخه حرف بزن.»

زیر لب من منی کرد که نفهمیدم. بعد از این ور و آن ور صحبت کردیم و موضوع را کشید به میتر.

«چه هیزم تری بهت فروخته که افتاده ای به جانس.»

خندیدم.

«حقش است ماده سگ. باید یکی به حسابش می رسید. به چند تا ننه سگ اینه داده، آنها هم چندتا عنوان «هنرپیشه زبردست» و «شخصیت بزرگ سینما و تئاتر» به کونش بسته اند، ماده سگ هوا ورش داشته. دیگه خدا را بنده نیست. مصاحبه هاش را می خوانی؟ چه باد و بروتی، چه ادعاهایی، چه افاده های مگوز برمایی. کون آسمان پاره شده و ایشان افتاده اند پایین می دانی. هر ماه کلی خرج تبلیغ خودش می کند. خیال کردی همینطوری می عکسهاش را پشت

مجله‌ها چاپ می‌کنند. با همین کارهاش، خیلی‌ها را خام کرده. مثلاً برای خودش یک شخصیت هنری شده.»
 علی نگاهم کرد.

«درست، اما تو چرا باهاش در افتادی؟»

گفتم: «چرا؟ یعنی تو نمی‌فهمی چرا من باهاش در افتادم؟ یعنی باید همین جور ساکت نشست و تماشا کرد که این جماعت بی‌همه‌چیز، مردم بدبخت را رنگ کنند و جیبهای خودشان را پر کنند؟ این فیلمها و نمایشهای مبتذلشان نمی‌تواند دلیل مخالفت آدم باهاشان باشد؟ حتماً باید آدم با کسی خصومت و دشمنی داشته باشد تا قلم ور دارد او را سر جایش بنشانند، یعنی باید همین جوری ساکت ماند تا آدمهایی مثل این زنکه کار خودشان را بکنند و بار خودشان را ببینند؟»

گفت: «منظور تو را می‌فهمم، اما این موجود آخر کمی با آنهاى دیگر فرق دارد، خودت که او را می‌شناسی، کمی سرش به تنش می‌ارزد. اگر می‌خواستی درازش کنی بهتر نبود در کل فضایا همه‌شان را دراز می‌کردی فقط یخه او را نمی‌چسبیدی؟ مگر او یک مهره بیشتر می‌تواند باشد، مهره‌ای که ازش استفاده می‌شود؟ درست است که فقط این وسط یخه او را چسبیده‌ای؟»

گفتم: «به آنجاها هم می‌رسم برادر، تازه شروع کرده‌ام. می‌دانم کار از بنیاد خراب است، اما تو یک چیزی را نباید فراموش کنی، آنهاى دیگر دراز شده‌ خدایی‌اند. دستشان پیش همه رو شده. از آدمهایی مثل این زنکه باید ترسید که نه این طرفی‌اند، نه آن طرفی. نان آن طرفی‌ها را می‌خورند و حرفهای این طرفی‌ها را می‌زنند، مگر

مصاحبه‌هاش را نمی‌خوانی. همه‌اش به دست اندرکارها فحش می‌دهد اما در عمل با همه‌شان کار می‌کند. اول باید تکلیف این متقلب‌ها را روشن کرد. می‌دانی تا حالا چند تا را واسطه کرده بلکه بتواند جلو مقاله‌ها را بگیرد؟ ارواح خاله‌اش اگر می‌دانستم می‌تواند جلویشان را بگیرد خودم را سنگ رو یخ نمی‌کردم. دیشب خودش بهم تلفن زد. افتاده بود به عز و جز که ما با هم دوستان قدیمی هستیم و ناسلامتی همشهری هم هستیم. بیا بنشینیم با هم حرف بزنیم و ببینم برای چی از من دلخوری و از این حرفهای خورنگ کن. بعد با آن صدای مکش مرگ ماش و ناز و اداس، می‌خواست سر من را شیره بمالد. چون عمه‌اش خیال کرده. بعدش هم می‌خواهم خدمت این منوچهر ننه سگ برسم. خیلی چیزها ازش می‌دانم، رسوایش می‌کنم. اینها بچه‌های باباشون نیستند، حرامزاده‌اند و گرنه صد و هشتاد درجه نمی‌چرخیدند.»

علی پرسید: «خیال می‌کنی تأثیری هم داشته باشد و چیزی را عوض بکند؟»

گفتم: «نمی‌دانم، فعلاً که مقاله‌ها خیلی گرفته. تیراژ مجله را بالا برده. خیلی‌ها هم به دست و پا افتاده‌اند و ترس ورشان داشته که نکند سر چنگک به آنها هم بند شود. نمی‌دانی یکهو چه ارج و قربی پیدا کرده‌ام و چه خنده‌دارست، من را که می‌بینند می‌بیخودی از مقاله‌هام تعریف می‌کنند. حتی شروع می‌کنند به بدگفتن به همپالگی‌هاشان. باور می‌کنی مقداری از مواد مقاله‌هام را همین همکارشان به من داده‌اند. دوستان و همپالگی‌هاشان را لو می‌دهند. از این گذشته تو را به خدا خودت انصاف بده، این منوچهر و میترا، ننه سگ‌ها

همه چیزهاشان را از ما گرفته‌اند و چقدر به ما مدیونند. یادت هست که چه جوری این نسناس، جمشید را واداشت که می‌راجع به این زنکه چیز بنویسد. چقدر تو و بچه‌ها زور می‌زدید تا از قالب دهاتی و جلفیش بیرون بیاید و فهم و شعورش را بالا ببرید، یادت هست؟ حالا به جمشید الاغ آویزان شده. خیال می‌کردم اولین کسی که برایم چاقو می‌کشد، جمشید است اما تا حالا خودش را کشیده کنار و هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نداده.»

علی گفت: «جمشید باهاش بهم زده.»

گفتم: «عجب، چه به موقع. زنکه داشت یواش یواش خودش را بهش قالب می‌کرد. به یکی گفته بود می‌خواهم سینما و تئاتر را طلاق بدهم و با جمشید ازدواج کنم...»

همه‌اش دارم من می‌خورم، برایت بریزم؟ یک کمی؟ باز هم کباب می‌خوری؟ امشب حاجیت آباد است. پول مقاله‌ها را گرفتم، می‌توانیم مفصل عشق کنیم...

آره، لا‌مذهب، به هیچ صراطی مستقیم نبود. من چه می‌دانستم چه مرگش است. باهاش از کافه بیرون آمدم. زیر لب سوت می‌زد یا شعر می‌خواند. همه‌اش تو لاک خودش بود. نمی‌فهمیدم چه دردش است. تا چهار پنج صبح به هر جا دلم می‌خواست کشاندمش. به خودم می‌گفتم: «او هو آقای رئیس را ببین، دارد تریاک می‌کشد؟» خاک بر سر من، نمی‌دانستم فریده مرده. آخه آن دهن صاحب مرده‌اش را که باز نمی‌کرد، شاید من را داخل آدم حساب نمی‌کرد که سفره دلش را پیش من باز کند...

نه، نه. به عمد نبود که او را کشاندم به آنجا، نه، ازش دلخوری

نداشتم. حق بهش می‌دهم والله. چه وجه مشترکی با من و آشغالهایی مثل من دارد. آدم با کسی جفت و جور می‌شود که دست کم، یک کمی مثل خودش باشد. علی چه شباهتی، با ما دارد، ها؟ شاید برای همین از همه کنار کشیده. دیگر هیچ کاری هم نمی‌کند، حتی مقاله‌هاش را دیگر چاپ نمی‌کند...

آره، می‌دانم از جیب می‌خورد، یک باب دکان فروخته به آن برادر عمه‌اش. مردیکه حقه‌باز، نصف پولی را که باید به او بدهد، نداده و می‌خواهد آن دکان دیگر را هم از چنگش بیرون بیاورد. می‌گفت: «همه نامرد شده‌اند، همه ک...»

حق دارد والله، حق دارد. یادت هست همان شبی که با تو به خانه مجید آمد، همه ما چه دستپاچه شده بودیم. شاید از اینکه می‌دیدیم هیچ عوض نشده ساخته تر هم شده، جا خورده بودیم. چه چیزی ما را دستپاچه کرده بود؟ مگر علی همان علی خوب و سرور ما نبود؟ پس چرا آمدن او، توی دل ما را خالی کرده بود. می‌خواهم ببینم جز این بود که ترسمان گرفته بود که آرامش ما بهم بخورد، آرامشی که مثل خوابیدن بود، آرامشی که ما را بی‌بند و بار و بی‌خیال کرده بود. فیروز راست می‌گوید: علی آمد و مثل یک آینه جلو ما نشست تا ما خودمان را توی آن ببینیم که چه مسخ شده‌ایم...

یادش بخیر، چه صمیمی و یکرنگ بودیم، فرد بودیم و جمع بودیم. یکی از این شبها به قیافه خسته و افسرده‌اش نگاه می‌کردم، نمی‌دانم چرا یاد آن روزها افتادم که دهان ما انگار فقط برای نعره کشیدن باز می‌شد. حالا همه...

سلام، زنده باشی برادر. آره، روزهای خوبی بود. زندگی آدم به

هرز نمی رفت. برای خودش معنی داشت، نه مثل حالا که آدم خودش را تنها و ول شده می بیند. نمی داند برای چی زندگی می کند و همین جور مثل اسب عساری دور خودش می چرخد. روز را شب می کند و شب را صبح. هفته ها و ماهها را رج می زند. روز به روز بیشتر نوی خودمان فرو می رویم. سابق مثل یک خانواده بودیم، حالا از هر غریبه، با هم غریبه تر شده ایم و تنها...

می بینی؟ این بدگمانی تو، من را از خودم دلزده تر می کند. چرا به همدیگر اعتماد نداریم؟ بهت که گفتم که، اول خیال می کردم قضیه آنقدرها برایش جدی نیست، باور نمی کنی؟ به جان مادرم، خیال می کردم فقط برایش یک سرگرمی است یک وسیله فراموشی. به قول خودش یک چند روزی فکر نمی کند و حالت بحرانی و عصبی او می گذرد و ول می کند اما باور می کنی هفته دوم و سوم بود که دلنگرانم شدم؟ باور کن که ترس ورم داشت و به خودم گفتم چه اشتباهی، نباید از اول می گذاشتم شروع کند؟...

می خواهم بگویم حیفم می آمد که با آشغالهایی مثل من قاطی بشود، قاطی که نه، هیچوقت قاطی نشد، دمخور بشود، گرفتار بشود. ما حواسمان بود که زیاد نشود اما او بی انصاف هیچ احتیاط نمی کرد، هیچ حد نگی نمی داشت. می خواست تا آخر برود. این، یعنی یک جور خودکشی. وقتی آمدند و گفتند او را دیده اند که با چه حال و الزاریاتی افتاده روی گلیم اتاق آن سوزن زنه، وحشتم گرفت. تازه دستم آمد علی سر من کلک سوار کرده، لاگردار خیالهایی در سر داشته و می خواسته خودشو...

نه نه، به جان تو امیر، نه. مادرم را خاک کنم، بی انصافی نمی کنم.

شاید من اشتباه بکنم و واقعاً خودش هم نمی دانسته چکار می کند و اختیار از دستش در رفته، اما من مسیبتش نبودم. من نمی خواستم کارش به اینجاها بکشد. شاید تفصیر من بود که او را به حال خودش گذاشتم. باید بیشتر هوایش را داشتم و نمی گذاشتم کار از کار بگذرد. این را قبول دارم، نباید تنه اش می گذاشتم که یک مشت هری ننه سگ، او را بچاپند و کارش را به اینجاها بکشانند. از خودم بدم آمده. باورکن تصمیم گرفته ام دیگر بگذارم کنار. این دفعه یا خودم را می کشم یا از شر این زهرماری خودم را خلاص می کنم. نکبت من را گرفته. از خودم عقم نشسته. من علی را دوست دارم، نمی خواستم وسیله ای بشوم که خودش را نابود کند، نمی خواستم...

دیگر نمی بینمش. به من رو نشان نمی دهد. دیشب تمام جاها را دنبالش گشتم و پیدایش نکردم. خبرهای بدی ازش بهم می دهند. پاک زده به سرش، دیوانه شده. باورکن امیر. هیچوقت این قدر از خودم بدم نیامده. اعصابم خرد شده. اوضاعم خراب است. دیگر نمی توانم بخوابم. بیچاره شده ام. نمی توانم همان آدم بی خیال سابق باشم، همان آدمی که برایش هیچ چیز جدی وجود نداشت، همه چیز به نظرش مسخره می آمد. هیچوقت این جور نشده بودم. می ترسم امیر، برای علی می ترسم، می ترسم که...

نه

یک - دو ساعتی از ظهر می‌گذشت که صدای زنگ در خانه بلند شد. ترانه از اتاق بیرون رفت. بعد صحبت کنان با مردی توی سرسرا آمد. صدای مرد بم و خفه بود. ترانه می‌گفت:

«چی شده؟ حالت خوب نیست؟»

وقتی با ترانه به اتاق آمد، تازه او را شناختم، علی بود. بعدها فکر کردم که چرا صدای او را نشناخته بودم. صدایش فرو خورده و به طور غریبی دورگه شده بود، طنین صدای خوش‌آهنگ و رسای همیشگی او را نداشت. قیافه‌اش بسیار خسته و تکیده بود. به نظر مضطرب می‌آمد. صورتش را نتراشیده بود. سر و وضعی بهم ریخته داشت. با قدمهایی مست و شل پیش آمد. روی صندلی نشست. لبخند وارفته‌ای به لب داشت.

حاضر نشد چیزی بخورد، اگر چه ترانه اصرار داشت که برای او ناهار بیاورد. از توی جیبش پاکت سیگاری در آورد و سیگاری آتش

زد. دستهایش می لرزید، به سؤالهای ما بی حوصله و جویده جویده جواب می داد. با چشمهای بی نور و خسته به جلوش خیره می شد. ترانه برایش جای آورد. جای را بی سر و صدا نوشید. بعد سرش را روی دسته صندلی گذاشت و به چرت افتاد. چشمهایش بهم رفت. از روی صندلی بلندش کردم و او را بردم روی تخت خواباندم. لاغر و سبک شده بود. چشمهایش را باز کرد و دوباره سیگاری آتش زد. در حالیکه به بالش تکیه داده بود، بی آنکه حرفی بزند، چشمهایش را به سقف اتاق دوخت.

از اتاق بیرون آمدم و به فیروز تلفن زدم. بهجت گوشی را برداشت.
«آخر پیداش کردین؟»

گفتم: «خودش اومد. الان اینجاست. به فیروز بگو به دکتر تلفن بزنه، من میارمش.»

وقتی به اتاق برگشتم، دیدم ترانه پتورا روی او کشیده و کفشها را از پایش در آورده است. علی به خواب سنگینی فرو رفته بود. نفس هایش عمیق و صدادار بود. به صورت رنگپریده و چزیده اش نگاه کردم که در خواب چه ساده و آرام بود. مدتی بود که او را ندیده بودم. لاغرتر و پلاسیده تر شده بود. از شرکت ابراهیم که بیرون آمد، اغلب از مؤسسه به خانه حاجی می رفتم و مقاله هایش را می گرفتم و برای مجله می بردم. رفتارش سرد و خشن بود. تند و عصبانی حرف می زد. چندبار صحبتمان گره خورد و حرفهای تندی میان ما رد و بدل شد. اما من همیشه کوتاه می آمدم و نمی خواستم با او جر و بحث کنم. وقتی از او جدا می شدم، به او فکر می کردم و به حرفهایش و از خودم خجالت می کشیدم. مثل این بود که علی پیراهنش را بالا می زند و

جای کتک‌ها را نشانم می‌دهد.

به قول میترا کاش گردنش را می‌شکستیم و راحتش می‌کردیم. بعد از آن مصاحبه‌گذاری، همکاری خودم را با مجله‌های هفتگی قطع کردم. آخرین داستانی را که نوشتم، با شوق برای علی بردم. خواند و نظرهایی داد که مجبور شدم آن را دوباره بنویسم. حتی اسمش را عوض کرد و گذاشت «از پشت دیوار خواب»، بعد داستان دیگری را دست گرفتم اما نمی‌توانستم تمامش کنم. از اداره یکر است می‌رفتم مؤسسه و کار می‌کردم تا ساعت شش و هفت. وقتی به خانه می‌رسیدم دیگر رمقی برایم نمانده بود. چنان مشتاق خوابیدن بودم که حتی نگاهی به کتابهایی که می‌خریدم، نمی‌انداختم. هر روز عصبی‌تر و ناخشنودتر می‌شدم. همه وقت من صرف آن چیزهایی می‌شد که دوست نداشتم. علی راست می‌گفت که از خودم و از آن چیزهایی که دلم می‌خواست داشته باشم، فرسنگها دور شده بودم. حرفهایش مثل آب زلالی بود که کم‌کم در جوی آب گل‌آلود افکار من راه باز کرده بود.

بعد از مرگ فریده، دیگر او را ندیدم. دو سه بار رفتم خانه حاجی، اما خانه نبود. نمی‌دانستم چکار می‌کند. چاپ مقاله‌هایش را قطع کرده بود. کسی از او خبری نداشت. مثل اینکه دیگر خوش نداشت ما را ببیند. امیر یک شب مهمانی داد و برو بچه‌ها را جمع کرد. حتی رفت منیژه را برداشت و آورد اما علی نیامد، با اینکه قول داده بود، بیاید. به کسی خوش نگذشت. کسی حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. انگار خاک مرده روی ما ریخته بودند. اگر شلوغ‌بازی‌ها و شوخی‌باردی‌های امیر نبود و محسن و جمشید را وسط نمی‌انداخت

و سربرشان نمی گذاشت، کسی توی خانه اش بند نمی شد.
 تلفن آن روز میترا مرا واداشت که تصمیم خود را بگیرم. باید
 مؤسسه را ول می کردم، باید برمی گشتم به همان زندگی محقرانه و
 بی سر و صدای خودم و از حسرت دایمی داستانهایی که به آن فکر
 می کردم و فرصتی برای نوشتنش نداشتم، بیرون می آمدم و بیشتر از
 این خودم را آلوده جاه طلبی هایم و این زندگی بی خاصیت و تاجرانه
 نمی کردم. آن روز توی مؤسسه نشسته بودم که میترا تلفن زد. مدتها
 بود که او را ندیده بودم. یاد هشدار می که آن روز خانه ابراهیم به من
 داده بود، افتادم. چه درست فهمیده بود. ابراهیم بی جهت دست
 نوازش به سر کسی نمی کشید. فکر کردم که می خواهد سرگله و
 شکایت را باز کند. پیشدستی کردم و گفتم:

«من اصلاً محسنو نمی بینم، باور کن...»

با لوندی خندید و میان صحبت من آمد:

«الاغ جان، من تلفن نکردم که ازت پرسم اون هری بی پدر و
 مادرو می بینی یا نه. حتماً خیال می کنی این مزخرفاتی که سر قدم
 می ره، منو عصبانی کرده، نه عزیز دلم، داره مجانی برای من تبلیغ
 می کنه، باور نمی کنی؟»

گفتم: «به هر حال، من دروغ بهت نگفتم. مدتهاست دیگه اونو
 ندیدم. اون مقاله های کذایی رو هم نمی خونم.»
 هرهرش بلند شد.

«تو هیچوقت دروغ نمی گی عزیز دلم. دیگه برات پا نداده بگی
 زن نداری؟»

در آن لحظه متوجه طعنه اش نشدم. بعد منظورش را فهمیدم. این

زنها، عجب حافظه‌ای دارند. اشاره‌اش به دروغهایی بود که به زن بیوه خوشگلی گفته بودم و قرار ملاقاتی از او گرفته بودم.

گفتم: «دری وری نگو.»

با بدجنسی سکوت کرد. به طوری که فکر کردم تلفن قطع شده است.

گفتم: «الو...»

صدای کشدار و لوندش بلافاصله جواب داد:

«جا... نم...»

باز هرهرش بلند شد.

«از اون یکی هم بی خبری؟ اون مردک صاف و ساده خوب؟»

گفتم: «جمشید؟»

خنده‌اش بلند شد:

«جمشید و صاف و سادگی؟ راستی از اون چه خبر؟ مدتی

نیومده سر وقت من.»

دوباره خندید.

«یعنی اینقدر پرتی که دوستانو نمی‌شناسی؟ یعنی نمی‌دونی

کدوم یکبشون راست و درسته و کدوم یکی حقه‌باز؟ پس تو چه

نویسنده‌ای هستی؟»

با کلافگی گفتم: «میترا چی شده؟ حرفتو بزن. برای چی همه‌اش

به من نیش می‌زنی؟ از من دلخوری داری؟»

هرهر خندید.

«از تو عزیز دلم؟ نه، خدا نکنه. به قول پیرزنها، خدا هزار سال اون

روزو نیاره. تو نویسنده مامانی منی.»

بعد لحنش برگشت و توی تلفن داد زد:

«منظورم علیه، برای اونه که بهت تلفن زدم.»
 بعد تندتند کلمه‌هایی گفت که چیزی از آنها نفهمیدم.
 «علی؟ مگه چی شده؟»

این بار کلمه‌هایی را که تند تند گفته بود، توی گوشی با داد و
 عصبانیت گفت:

«احمق‌های خودخواه، اکبیری‌ها، کثافت‌های بی‌شرف،
 رجاله‌ها، جنده‌های ریشدار...»

با صدای بلند همین جور فحش می‌داد. بهت زده پرسیدم: «به کی
 فحش می‌دهی؟»

فریادش بلند شد:

«به تو گه سگ، به اون دوستای نامرد بی‌همه‌چیزت.»

فحش‌هایش را که داد، آرام شد و با صدای عصبی، تند تند
 تعریف کرد که تلفن دوستی باعث شده که به موقع خودش را برساند
 و علی را که نعش و بیخود افتاده بوده از جایی به خانه‌اش ببرد.
 می‌گفت اگر کمی دیر رسیده بودم او را توی خیابان انداخته بودند و
 سرما حسابش را رسیده بود. بعد گفت نصف شبی مجبور شده با تلفن
 دست به دامن چند تا از دوستانش بشود تا آدمی را پیدا کند که بیاید
 به علی سوزن بزند.

وحشت کردم.

«سوزن بزنه؟ منظورت...»

مثل اینکه چیزی را توی صورت من تف کند، گفت:

«آره منظورم همونه اکبیری خاک برسر. باهات شوخی ندارم.

کارش به سوزن زدن کشیده. چشم تو روشن، سر همه دوستانش سلامت.»

بعد دوباره صدایش پایین آمد و هرهرش بلند شد:
«شاید بدت نیاد بدونی کی اونو به اونجا برده بود و به امان خدا
ولش کرده بود؟ حدس بزن عزیز دلم، نویسنده مامانی من، جواب
اولو کمکت می‌کنم: جان داره، دنگ. جواب دومو کمکت می‌کنم: دو
پا بیشتر نداره دنگ.. دنگ.. دنگ.. دنگ..»

«محسن؟»

«آفرین بر شما...»

دوباره خندید، خنده‌اش مثل شیبه اسب رم کرده‌ای بود.
«کیفشو خالی کرده بودن، ساعتشو برده بودن. خلاصه، رفیق
بدبخت تو رو لخت کرده بودن. اگه یواشکی پولی تو کیفش نداشته
بودم، پول اتوبوس سوار شدن هم نداشت.»

با صدای شل و وارفته‌ای حرفش را ادامه داد:

«گوش کن مجید، اینها اصلاً به من مربوط نیست و هیچ علاقه‌ای
هم ندارم که دخالتی بکنم و مثلاً نقش زن خیرخواهی رو در این وسط
بازی کنم...»

دوباره هرهر خندید:

«می‌دونی که من برای نقش فاحشه‌ها، زنهای دریده و بی‌چشم و
رو و زنهای تیغ زن و بی‌وفا و جانی ساخته شده‌ام، به قول اون هری
سگ ننه انگار طبیعتم با این جور زنها بیشتر می‌خونه تا زنهای عفیف و
پاکدامن و فداکار که شوهرهاشون هیچ احتیاجی نمی‌بینن به در
اونجاشون قفل و بست بذارن.»

ساکت شد. صدایش لخت و بی‌حال شده بود.

«فکر کردم ممکنه دلت بخواد از احوالات مشعشعانه دوست

سابقهت خپر داشته باشی و بدونی به کجاها کشوندینش، دوستان عزیز و جون و جونیش. وقتی نتونسین اونو دنبال خودتون بکشین و مته خودتون بی بو و خاصیتش کنین، هر کدون یه جور حسابشو رسیدین: یکی مقاله هاشو تحریف کرد و نزدیک بود دوباره کار دستش بده، یکی با شرکت و پولهاش خواست ان روش بماله، یکی سکه یه پولش کرد و هر جا نشست، گفت این مردیکه چرا تو زندگی خصوصی آدم دخالت می کنه، بعد هم کاسه و کوزه رو سر من بیچاره شکست که مثلاً آب توبه سرش ریخته و خودشو تطهیر کرده، یکی افیونیش کرد تا از قبل پولهای او خرج هروئین خودشو در بیاره، یکی... یکی... یکی زنشو... کاش گردنشو می شکسین و زود راحتش می کردین تا بیچاره فلک زده به این حال و روز نمی افتاده.

دوباره ساکت شد. صدای نفس های بلندش توی گوشی پیچید:
 «اگه می بینی به تو گه سنگ تلفن زدم فقط برای اینکه میون این همه بی شرف ها، تو خاک بر سر اکبیری دست کم آدم تری.»

با صدای گرفته و هق هق مانندی حرفش را تمام کرد:

«برای این هم هست که هنوز... هنوز از این درب و داغون، از این

درب و داغون بدبخت خوشم میاد.»

گوشی را تلفی گذاشت. چه حالی داشت، فحش می داد و صدایش بالا می رفت و به خنده های هیستری می افتاد و آرام می شد و باز فحش می داد و داد می زد و می خندید. دلم می خواست قیافه اش را هم می دیدم، حتماً اگر ادامه می داد، به گریه می افتاد. برای همین گوشی را گذاشت.

اگر همه ما، از علی خوشمان می آمد، هیچ ربطی به تأثیرپذیری از

شخصیت او نداشت، خصوصیتی در علی بود که در هیچ کدام از ما نبود، خصوصیتی که می توانست مرز مشترکی میان ما پیدا کند و به زندگی ما هدف یگانه‌ای بدهد. شبی که بعد از آن غیبت طولانی، به خانه ما آمد، فکر می کرد می تواند هنوز هم آن مرز مشترک عاطفی و آرمانی را میان ما برقرار کند. اگر با آن حرارت و اشتیاق مایل بود دوباره مجله‌ای علم کنیم، فقط به همین منظور بود. دلش می خواست بچه‌ها دوباره دور هم جمع شوند اما هنوز زود بود که متوجه شود خودخواهی‌های ما چنان گندله شده که از هر کدام ما هیولایی ساخته.

به صورت نحیف و خسته‌اش نگاه کردم، شیرین‌ترین و بارورترین دوره زندگی من، دوره‌ای بود که با هم بودیم. خاطره‌هایش هنوز در سر من زنده است. توی خانه من یا فیروز یا خانه یکی از بچه‌ها دور هم جمع می شدیم، چه سر و صدایی بپا می کردیم، چه ولعی برای حرف زدن و جر و بحث کردن داشتیم، چه داغ و پرشور، چه خوشبین و امیدوار بودیم، انگار دنیا دست ما بود. بعد آن قدم‌زدن‌های شبانه توی خیابان‌ها، تا هوای تازه بیرون را به درون ریه‌ها بفرستم و غذایی گوشه رستورانی بخوریم. در یکی از این شب زنده‌داری‌ها، نمی دانم در کدام رستورانی بود که به میترا برخوردیم. با عده‌ای از دوستانش، زن و مرد پشت میزی نشسته بودند. وقتی ما را دید برایمان دست تکان داد. با قامت کشیده و بلند، صورت آرایش کرده قشنگ و گیسوانی سیاه پرکلاغی که روی شانه‌هایش ریخته بود، در میان همه زنهای آنجا، شاخص بود. بلند شد آمد سر میز ما و دوستانش را ول کرد. با ما نشست به اختلاط. با ما غذا خورد. و با ما از رستوران بیرون آمد و همراه ما راه افتاد. سرهامان گرم بود، برایش دست زدیم و برای

ما رقصید و خندید و آواز خواند. چنان خوش و بلند می‌خندید که هیچوقت ندیده بودم که حتی توی فیلمهایش آنچنان بخندد و آنچنان برقصد. بعد توی ماشین ابراهیم، کنار علی نشست. لول و سرخوش بود و شروع کرد به او ور رفتن تا خنده علی درآمد.

«بچه‌ها این میترا خانم داره منو بلند می‌کنه، به دادم برسین.»
روزها و شبهایی که بعد از کودتا هیچوقت باز نگشت، خاطره‌هایی که هرگز تکرار نشد. گاهی می‌کوشیدیم که خاطره آن روزها و شبها را دوباره زنده کنیم اما جز عرق خوری‌های بی‌حد و بدمستی‌های بی‌دلیل و گریه‌ها و خنده‌های مسخره نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد. ما از گذشته‌هایمان دور و جدا می‌شدیم و از خودمان هم. مردانی بدون میراث بودیم، مردانی که گذشته خود را گم کرده بودند. چیزی در ما رویه خاموشی می‌رفت که اسمش زندگی بود و چیزی هر روز ما را بیشتر گرفتار خود می‌کرد که اسمش پول بود؛ کودتا شادی زندگی را از ما گرفته بود و ما را بدون گذشته کرده بود.

علی پنج ساعت خوابید، خوابی سنگین و یک تکه که ترانه را نگران کرد:

«بریم برایش به دکتر بیاریم، ممکنه حالش بد باشه؟»
می‌رفت و می‌آمد و به چهره نزار و رنگ پریده علی نگاه می‌کرد:
«مگه نمی‌بینی؟ حالش بده مجید.»

آن روز حرفهای میترا منقلب کرد. عجب زنی بود، عجب زنی. آدم میان‌گنداب ایستاده باشد و چنان عطری از خود بپراکند. روی کاغذ نشان‌دار مؤسسه استعفایم را نوشتم و دادم دست

مستخدماً که پیش آن مردک نوکر مآب، رئیس مؤسسه ببرد و از مؤسسه بیرون آمدم. فیروز را توی خانه‌اش پیدا کردم. تازه از مأموریت برگشته بود و با محسن نشسته بودند چای می‌خوردند. نشستم و گفتم که میترا تلفن زده. همه حرفهای او را تکرار کردم، حتی فحشهایش را. قیافه محسن بهم رفت. لبهایش را می‌جوید و ساکت بود. وقتی صحبتتم را تمام کردم، دستمالی از جیبش بیرون آورد و عرقهای پیشانی‌اش را خشک کرد و گفت:

«به خدا من اون شب باهاش نبودم، اشتباه کرده.»

از جا بلند شد و گفت به دفتر مجله می‌رود تا نگذارد دنباله مقاله‌اش چاپ شود. خوشحال شدم که هنوز ته مانده‌ای از نجابت در او مانده. مثل این بود که علی خود ما و گذشته‌های ما را دوباره به ما باز می‌گرداند.

فیروز دکتری را می‌شناخت که دو سه بار محسن را خوابانده بود. می‌توانست علی را هم بپذیرد. از خانه فیروز یکراست به خانه حاجی رفتم. علی در خانه نبود. یادداشتی برایش گذاشتم که کاری با او دارم و به من سری بزند، اما خبری از او نشد. فردا شب هم رفتم، باز نبود. یک هفته با محسن و فیروز همه‌جا دنبالش گشتیم و پیدایش نکردیم. یک دوبار وقتی به خانه حاجی رفتم، گفتند خوابیده و سپرده که او را بیدار نکنند. یکی - دو ساعت بعد که دوباره رفتم، از خانه رفته بود.

ترانه دلواپس بود و اصرار داشت که بروم دکتر بیاورم. حتی یکبار از دهانش در رفت و گفت می‌خواهد برود دنبال منیژه.

«اگه خدای نکرده به طوریش شده باشه، بهتره منیژه هم بالا

سرش باشه، اگه چیزیش نباشه بهترین فرصته که اونهارو با هم آشتی بدیم.»
 علی که از خواب بیدار شد، هوا تاریک شده بود. ترانه لباس پوشیده بود که از خانه بیرون برود. بلند شد و نشست و از غذایی که ترانه برایش آورد، کمی خورد. ترانه را از اتاق به اشاره‌ای بیرون فرستادم و نرم‌نرم شروع کردم به حرف زدن. گفتم که میترا به من تلفن زده. عرقهای پیشانی‌اش را پاک کرد. قیافه‌اش بهم آمد، بعد تلخ خندید.
 «وای بر من که حالا دیگه دلسوز و غمخوار من میترا شده.»
 گفتم: «نمی‌دونی چه حالی داشت، می‌خندید، داد می‌زد، فحش می‌داد، به گوله آتش شده بود.»

نگاهش را به جلوش دوخت و دستهایش را به هم گره کرد:
 «نمی‌تونم بفهمم، می‌دونی؟ همه فحش‌هایی که بهش دادم به گوشش رسوندن، به کلمه حرف نزد، گله نکرد. موجود عجیبیه. انگار اونو درست نشناخته‌ام، از ما درست‌تره. اون شب از بالای سر من جم نخورد. هر وقت چشمهامو باز می‌کردم، می‌دیدم داره به من نگاه می‌کنه.»

فراری که با دکتر گذاشته بودیم پیش کشیدم و گفتم فیروز هم به آنجا می‌آید. سرش را تکان داد و رضایت داد و گفت:
 «تجربه کثیفی بود. خودمو ضایع کردم. به ضربه عاطفی منو تا جهنم برد و داغونم کرد، اما چیزی نیست. می‌تونم خودمو خلاص کنم.»
 سیگاری آتش زد:

«فقط دلم نمی‌خواد برم بخوابم.»

گفتم: «ای بابا، کی می‌فهمه. چند روزی می‌خوابی و بعد می‌ای بیرون. انگار رفتی سفر.»

گفت: «موضوع این نیست، باید خودم، تکلیف خودمو روشن کنم. باید از پس این خود وا داده پدر سوخته‌ام بر پیام وگرنه هیچ فایده نداره، می‌رم می‌خوابم بعد دوباره میام شروع می‌کنم، مئه همه.»
گفتم: «تو مئه همه نیسی و از این گذشته خودت تنهایی نمی‌تونی، احتیاج به پزشک داری.»

«می‌خوام امتحانی بکنم، اگه نتونم، خب، می‌خوابم، حرفی نیست.»
لبخند زد و دستش را بالا برد و سلام داد.

گفتم: «فعالاً بلندشو بریم ببینیم دکتر چی می‌گه.»
از جا بلند شد. حس کردم چیزی ناراحتش می‌کند.
گفتم: «ترانه چیزی از این بابت نمی‌دونه. ظهر تا حالا منو کلافه کرده که برم برات دکتر بیارم.»

کفشهایش را پوشید. دستهایش دوباره شروع کرده بود به لرزیدن.
گفتم: «از تو چه پنهون می‌خواست بره دنبال منیژه. دلش می‌خواد شما با هم آشتی کنین. آخه منیژه تازگی‌ها خیلی میاد اینجا. پیش ترانه گریه کرده.»

لبخند محوی روی صورت عرق نشسته‌اش پیدا شد.
«بهش می‌گم حال تو خوب نیست می‌ریم دکتر. جلو او اینقدر به دماغت ور نرو.»

لباسم را پوشیدم و زیر بازویش را گرفتم. علی دستهایش را توی جیبهایش کرده بود. از اتاق بیرون آمدیم. ترانه به او خیره شد.
خندیدم.

«یادت میاد آقا ناظمه تشرت زد که دستها تو از جیبها در بیاری.»
ترانه خندید.

«اما وقتی رفتی پهلوی مجید نشستی، دستها تو دوباره کرده بودی
تو جیبها.»

علی لبخندی زد و چیزی نگفت.

ترانه گفت: «می‌خواه من هم همراهتون بیام؟»

گفتم: «نه، خودم باهاش می‌رم. چیزش نیست.»

گفت: «پس برای شام علی رو برگردون اینجا.»

چشمکی زد.

«علی برات عدس پلو با خرما درست می‌کنم، همونی که خیلی

دوست داری.»

زیر بازوی علی را گرفت و تا در خانه دنبال ما آمد.

گفتم: «ممکنه امشب نتونه بیاد، باید بره خونه استراحت کنه. اما

قول می‌ده هفته دیگه بیاد دور هم شام بخوریم.»

ترانه گفت: «هفته دیگه؟ چرا فردا شب نیاد؟»

گفتم: «علی کمی قلبش ناراحته، ممکنه دکتر بگه یه هفته تو خونه

بخوابه.»

ترانه همانطور که زیر بازوی علی را گرفته بود، گفت:

«خیلی خوب، شب پنجشنبه، خوبه علی؟ قول می‌دی بیای؟»

علی بازویش را بیرون آورد و دستش را روی شانه او گذاشت. و

سرش را تکان داد.

وقتی دم در خانه رسیدیم، ترانه با صدای هیجان‌زده‌ای داد زد:

«علی، منیژه رو هم خبر می‌کنم، ها...»

علی برگشت و به او نگاه کرد و همان لبخند محو دوباره روی

صورتش نشست.

وقتی وارد اتاق شدم، علی سرش را توی دستهایش گرفته بود و پشت میزی نشسته بود. چراغ برق اتاق، بالای سرش روشن بود. اول‌های شب بود. هوا داشت سرد می‌شد. آسمان دلش‌پر بود و انگار می‌خواست باز رحمت خود را سرازیر کند.

حاجی را دم در خانه دیدم. گله کرد:

«چه عجب از این طرفها، امیرخان؟»

پیرمرد با اندام ریزه و حرکات تندوتیزش همانطور مثل چهارده پانزده سال پیش دور آدم می‌گشت و حرف می‌زد. فقط چین و چروک‌های صورتش و قوز پشتش بیشتر شده بود. وقتی هنوز توی این محله بودیم با بابام خیلی ایاق بود. هنوز هم گاهی به حجره‌اش سر می‌زد. حاجی‌گونی‌های برنج‌خانه ما را مثل سابق دم‌خانه‌ما می‌فرستاد. بابام از پیرمرد خوشش می‌آمد و شب‌های روضه‌خوانی به خانه‌اش می‌رفت و همیشه ازش تعریف می‌کرد:

«مرد متدین و درستیه.»

تعریف می‌کرد که زمان جنگ، حاجی گونی‌های برنج را به اندازه فروش هر هفته‌اش می‌خرید نه زیادتر، که نکند قیمت‌ها بالا برود و دستش به حرام‌خوری باز شود. می‌گفت:

«حاجی به گردن اهل محله حق داره، زمان جنگ هر طوری بود به همه برنجو می‌رسوند.»

علی پسر دوم پیرمرد بود. انگار هفت - هشت ساله بوده که مادرش از حاجی طلاق می‌گیرد. پسر دیگر حاجی ده - دوازده سالی از علی بزرگ‌تر بود. توی بازار میخ و قفل و لولامی فروخت. هیچوقت ندیدم حاجی او را به حساب بیاورد. همه هوش و حواسش پیش علی بود. حاجی سرش را جلو آورد و پیچ‌پیچ کرد:

«امیرخان به کاری بکنین بلکی بتونین از خونه بسبرینش بیرون، کله‌اش به خرده باد بخوره.»

صدایش گرفته و غمزده بود.

«انگار به عیب و علتی تو کارشه، امیرخان.»

قیافه‌اش بهم آمد.

«نه غذای درست و حسابی می‌خوره، نه خواب و راحتی داره.

نمی‌دونم چشه، امیرخان. بلایی به سرش نیامده باشه.»

گفتم: «چیزیش نیست، گمونم هنوز غصه مرگ نوه‌تونو داره

حاجی.»

گفت: «خداکنه فقط همین باشه امیرخان. از شما چه پنهون، دلم

درست نیست. می‌ترسم به عیب و علتی تو کارش باشه امیرخان.»

تعریف کرد که وقتی نصف شب بیرون آمده، دیده علی توی

اتاقش راه می‌رود و بلند بلند با خودش حرف می‌زند:

«حالش بد بود، مته دیورونه‌ها شده بود امیرخان. با خودش حرف می‌زد. رفتم پیشش، گفتم چته بابا؟ افتاد رو تخت، حالش بهم خورد. همچین تقلا می‌کرد و می‌لرزید که خیال کردم در حال سکراته. داد زدم ننه‌اش اومد. دوتایی گرفتیمش، خوابوندیمش. حال لرز داشت. همچین می‌لرزید که ننه‌اش چهار تا پتو روش انداخت. نصف شبی دستمون به هیچ جا بند نبود. آنه از دست به پیرزن و به پیرمرد چی بر می‌اومد. خواسم برم همسایه‌ها مونو خبر کنم که حالش کمی جا اومد و گفت هیچکی رو خبر نکنیم، خودش رفته دکتر و دوا گرفته. قرص و شیشه دوا رو نشونمون داد. هر چه ازش می‌پرسم چته بابا، می‌گه به کمی مریضم، اعصابم ناراحته، به چند روز بخوابم حالم خوب می‌شه، حتمنی به عیب و اشکالی تو کارشه که از ما پنهون می‌کنه.»

دستمالش را از جیب در آورد و اشک چشمهایش را پاک کرد:

«چه خوب کردین شما اومدین. ببینین چشه امیرخان. به ما که چیزی نمی‌گه.»

گفتم: «حاجی بیخود دلتون شور می‌زنه. هیچیش نیست، با برو بچه‌ها کمی مرافعه کردن و اعصابش ناراحت شده.»

«شما پهلوش بمونین. گاس دوباره حالش بهم بخوره.»

گفتم: «پهلوش می‌مونم حاجی. شما دلواپس نباشین اگه لازم بشه شب هم پهلوش می‌مونم.»

«خدا عمرتون بده امیرخان. شما که باشین خیال من راحت.»

علی دستش را جلو چشمهایش گرفت و به من نگاه کرد. انگار

تازه مرا می‌دید. سیگاری برداشت و آتش زد. دیدم دستش رعشه دارد. پیشانیش عرق زده بود. در شیشه‌ای را باز کرد و قرصی را توی دهانش انداخت.

گفتم: «حالت تعریفی نداره داداش، پاشو بریم بیرون، فکری برات بکنم.»

گفت: «چیزیم نیست. بگیر بشین.»

«یعنی چه؟ بگیرم بشینم؟ مگه می‌خوای خودتو نفله کنی خوش غیرت؟ می‌دونی حاجی خیلی دل‌نگرونته؟»
نگاهم کرد.

«محسنو دیدی؟»

گفتم: «آره، درب و داغون پیش من درد دل کرد. می‌گفت تو خودت می‌خواستی، اون تقصیری نداره و دلش نمی‌خواست کار تو به اینجاها بکشه.»

اخمهای علی به هم رفت.

گفتم: «داداش من، اگه می‌خوای خلاص شی، به حضرت عباس این راهش نیست. باید بری پیش دکتر.»

با صدای خفه‌ای گفت:

«پیش دکتر رفتم و قرص و شربت گرفتم.»

شیشه خالی شربت را نشانم داد.

«اینها درد تو رو دوا نمی‌کنه، باید بری بخوابی. این جوری بچه

جون، داغون می‌شی‌ها.»

گفت: «سختیش گذشته، حالم بهتره.»

لجم گرفت و دادم بلند شد:

«بهتره؟ چیت بهتره؟ می دونی چه قیافه‌ای پیدا کردی؟ عینهو
ویایی‌ها. این تن بمیره پاشو بریم. دست کم کله‌ات باد می خوره.
حاجی می گفت بیرمت بیرون هوایی بخوری. نمی دونی بیرون چه
هواییه، بهار شده. نترس. من هواتو دارم داداش.»

دستش را تکان داد و صدایش بالا رفت.

«تو هم ول کن دیگه می کشش نده. حرف دیگه‌ای نداری بزنی؟»
تو لب رفتی و شانه بالا انداختی.

«هر چی تو دلت بخواد داداش. نمی خواسم ناراحتت کنم.»

لبخند زد و سیگاری به من تعارف کرد:

«چطور شد سری به ما زدی لوطی؟»

«چطور شد؟ پس به بارگی دو تام فحش بذار روش دیگه. تو

خوش غیرت اصلاً معلومه کجایی؟ سه چهار بار بیشتر اومدم، سرکار

خونه تشریف نداشتین. برای چی اون شب، همه رو تو خونه ما کاشتی

و نیومدی، رسمش اینه؟»

خندید.

«خب، بابا گله‌گزاری نکن. تعریف کن ببینم اوضاع چطوره؟»

چیزی میزی تو دست و بالت هست؟ اونوقتها که اوضاع خیلی

جور بود.»

«حالا هم تو بمبری خیلی آبادم. اگه همون وقتها هم به حرف

داداشت گوش می دادی و قاطی مرغها نمی شدی، الان کار و بارت

سکه سکه بود. پاشو، پاشو بریم خونه ما. خونه امشب خلوته

ترتیباتشو می دم که بهت خوش بگذره و از فکر و خیال بیای بیرون

داداش.»

علی دوباره خندید و از شیشه، قرصی بیرون آورد و خورد و با دستمال عرقهای صورتش را پاک کرد. زن باباش، با سینی چای توی اتاق آمد. با من احوالپرسی کرد. حال مادرم را پرسید و تند تند تختخواب علی را مرتب کرد.

«ننه جون آش گشنیز برات درست کردم. بیارم دو فاشق بخوری؟»

علی گفت: «حالا گشنم نیست، ننه.»

پیرزن گفت: «ناهارم که نخوردی ننه. هر وقت گشنه ات شد بگو.»
علی سرش را تکان داد. پیرزن به من نگاه کرد:

«شما بهش یه چیزی بگین امیرخان، آخه اگه غذا نخوره، بنیه اش

تحلیل می ره.»

گفتم: «چشم، قول می دم امشب غذاشو بخوره زن حاجی، اگه نخوره دست و پاشو می گیریم و حلقش می کنیم، خیالتون راحت باشه زن حاجی.»

پیرزن مرا دعا کرد و از اتاق بیرون رفت. چه پیر و شکسته شده بود. زمان چه تند می گذشت. انگار همین چند روز پیش بود که آمدم سراغ علی که از اتاق بیرونش بکشم و پیش دخترها ببرم... روزگار چه پشتک و اروهایی زده بود.

گفتم: «علی اون روز سیزده یادت میاد، اومدم ببرمت خونه مون و آبی برات گرم کنم، اما تو خوش غیرت منو کشوندی به حرف و حرف و حرف، دخترها را از یادم بردی؟»
خندید.

«حسرت نون خامه ای رو به دلشون گذاشتی.»

«برای همین داری کفاره شو پس می دی. آه شون تورو گرفته،
می بینی چه اوراق شدی. ریقت در اومده پسر.»
گفت: «عوضش تو بحمدالله شرو مرو گنده موندی.»
گفتم: «من با تو خیلی فرق دارم، به قول محسن: من از تبار سخت
تنامم. من اهل رزم سخت کوشان، نه اهل بزم نرم تنامم.»
خنده اش بلند شد:
«آره جون عمه ات، از تبار سخت تنانی.»
گفتم: «شنیدی اون میتراهِه زده تو گوش کارگردونش و
برنامه شون بهم خورده؟»
گفت: «عجب، زده تو گوشش؟»
دستش به طرف شیشه قرص رفت و فرصی برداشت. دستهایش
چه می لرزید، چه عرقی کرده بود.
گفتم: «کارشون به دادسرا هم کشید. چه خوراک خوبی بود برای
روزنومه ها. نمی دونی چه آب و تابش می دادن. میتراهِه عقل کرد و
نذاشت کار بالا بگیره. تو دادسرا آشتی شون دادن اما دیگه حاضر
نشده نمایشو دوباره علم کنن.»
علی دستش را جلو چشمهایش گرفت، انگار نور چراغ چشمهای
او را ناراحت می کرد. نگاهش به صورت من خیره شد. با صدای
غریب و زنگداری گفت:
«اون کتابو، تو برای منو چهر فرستادی؟»
خندیدم.
«آره، ندیدمت که بهت بگم.»
«چرا اسم منو زیر اون تقدیمو مچّه ات گذاشتی؟»

خنده‌ام را ول دادم:

«فکر کردم خیلی با مزه می‌شه، آخه سگ مسب...»

حرفم را برید:

«با مزه؟»

به قیافه تلخ و درهم و چشمهای شعله‌ورش نگاه کردم و دستپاچه شدم:

«بهت برخورده داداش، باور کن منظوری نداشتم و

نمی‌خواسم...»

فریادش بلند شد:

«من نمی‌دونم شما چه جور موجوداتی هستین، نه حیثیت آدم

براتون مطرحه، نه انسانیت سرتون می‌شه...»

به سختی از جا بلند شد. چه دوکی و لاغر شده بود. تلو تلو

خوران رفت ته اتاق و کتابی را از سر طاقچه برداشت و برگشت.

صفحه اول کتاب را که تقدیم‌نامه‌چام را روی آن نوشته بودم، باز کرد و

جلو چشمهای من گرفت. داشتم جواب منوچهر را که کتاب را به

نشانی خانه علی پس فرستاده بود، (ننه‌سگ باورش شده بود که کتاب

را علی برای او فرستاده.) می‌خواندم که دیدم علی دستش را به دیوار

گرفت و پایش لغزید. خم شد و افتاد. پریدم و او را میان زمین و هوا

گرفتم. تمام تنش رعشه داشت. صورتش پر از دانه‌های درشت عرق

شده بود. به سختی نفس می‌کشید. بغلش کردم و او را روی صندلی

نشاند. رنگش مثل گچ سفید شده بود.

«چی شد داداش؟»

با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد، گفت:

«سرم گیج می ره. کمی ضعیف شده ام.»
دادم بلند شد:

«چی چی رو می خوای از من پنهون کنی، انگار من حاجیم، سرمو
شیره بماله. به کمی ضعیف شده ای؟ دکسی، چی چی رو می خوای
ثابت کنی، مردونگیتو، ها. پاشو بریم، یاالله پاشو بینم.»
صدای زنگدارش بلند شد:

«خودمو می خوام ازت پنهون کنم. خود غلتیده اشغالی لعنتیمو.
بذار حالا به کمی بخوابم و بعد...»
دستش دوباره به طرف شیشه قرص رفت که شیشه را از دستش
گرفتم.

«بدش به من بینم. اینها سمه لعنتی، آبنبات که نیست که هی
می خوری. داغونت می کنه.»

در اتاق باز شد، منیژه آهسته توی اتاق آمد. بارانی آبی رنگی
پوشیده بود. رنگ به صورت نداشت. چه لاغر و پژمرده شده بود.
علی سرش را بلند کرد و به او خیره شد. دیدم لبهای منیژه لرزید و
سلام کرد. سرش را زیر انداخت.

از جا بلند شدم و یک صندلی جلو میز، روی علی گذاشتم و
منیژ روی آن نشست. طفلی سراپا می لرزید و چشمهای التماس
آلودش به علی دوخته شده بود. انگار می ترسید علی او را از اتاقش
بیرون کند.

علی سیگاری آتش زد، دستمال را روی صورتش کشید. کتاب
بازمانده بود. فحش هایی که منوچهر در حاشیه تقدیمنامه، برای
علی نوشته بود، پیش چشمهای من بود. بی اختیار دهانم باز شد.

«بی ناموس.»

صفحه را کندم و ریز ریز کردم و کتاب را به گوشه‌ای انداختم. از جا بلند شدم. حس کردم باید آنها را تنها بگذارم. خم شدم و صورت عرق نشسته علی را بوسیدم. از منیژه خداحافظی کردم و بیرون آمدم. حیاط تاریک بود. توی تاریکی به طرف در کوچه رفتم که صدای مجید را شنیدم. کنار در کوچه ایستاده بود و با زن بابای علی حرف می‌زد. هنوز به آنها نرسیده بودم که فریاد وحشت‌زده منیژه از توی اتاق بلند شد. مرا صدا می‌زد. برگشتم و به طرف اتاق دویدم علی کف اتاق افتاده بود و خرخر می‌کرد. دهانش کج شده بود. دندانهایش بهم می‌خورد، انگار می‌خواهد هوا را بجود.

خم شدم و او را از جا بلند کردم، صدای مجید را شنیدم که گفت:

«ماشین من سر کوچه است، زود باش.»

در حالی که علی را بغل کرده بودم. به طرف در کوچه می‌دویدم، صدای ضجه منیژه و گریه زن بابای علی را از پشت سرم می‌شنیدم.

یازده

به بیمارستان که رسیدم، علی هنوز به هوش نیامده بود. معده‌اش را شست و شو داده بودند و به گفته دکتر رئیس بخش «حوادث و سوانح» همه اقدامات لازم به عمل آمده بود، اما علی همچنان در حال اغماء بود.

مجید به فیروز تلفن زده بود. فیروز رفته بود حاجی را برداشته به بیمارستان آورده بود. مجید گفت:

«بهتر بود حاجی هم باشه...»

صدایش شکست. قیافه پریشانی داشت.

گفت: «تقصیر من بود که علی رو به حال خودش گذاشتم. می‌خواست خودش از پس خودش بر بیاد. می‌گفت اگه نتونه خودشو خلاص کنه، ترجیح می‌ده بمیره. از ما قطع امید کرده بود. می‌گفت می‌خواه تکلیفشو با خودش روشن کنه، انگار می‌خواست بگه تکلیفشو با ما روشن کرده و دیگه فاتحه مارو خونده، ما بریم گورمونو گم کنیم.»

آشفته و اعصابانی می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت:

«چرا باید کارمون به اینجاها بکشه که علی اینقدر از ما نومید بشه. کله شق نخم‌سگ کاش به صورت ما سیلی می‌زد و اینقدر از ما کناره نمی‌گرفت.»

حاجی، روی صندلی راحتی، توی سالن انتظار بیمارستان نشسته بود و اشکها، از گوشه چشمهایش، روی صورتش می‌چکید. در گوشه دیگر منیژه و بهجت نشسته بودند. چشمهای منیژه سرخ بود. دیگر گریه نمی‌کرد. به فیروز گفته بود.

«من علی رو کشتم.»

فیروز جواب داده بود.

«نه خواهر، همه ما اونو کشتیم.»

آن روز، خانه حاجی با غرور زخمی شده سر او داد زده بودم که چرا در زندگی خصوصی من دخالت می‌کند. مثل این بود که من زندگی خصوصی هم داشتم. فقط خواجه حافظ شیرازی از رابطه من و میترا خبر نداشت. چرا نخواسته بودم حقیقت را به علی بگویم؟ شرمم می‌آمد که اعتراف کنم به یک هنرپیشه سینما علاقه‌مند شده‌ام یا می‌خواستم میترا را بهانه کنم تا کثافتکاری‌های دیگرم را از او پنهان کنم.

آن شب، توی خانه میترا، دمدمه‌های صبح، دلزده و بیزار از کنارش بلند شدم. از اینکه آمده بودم همه حرفهای علی را به میترا گفته بودم و سفره دلم را پیش او باز کرده بودم، احساس شرم و بیچارگی می‌کردم. یعنی اینقدر به دامن میترا بسته شده بودم، یعنی اینقدر از دست رفته بودم که بهترین دوستم را پیش‌زنی ضایع کنم؟

فکر کردم که باید دوباره علی را ببینم. دلم نمی خواست وقتی به خودم بیایم که راه برگشتنی برایم نمانده باشد. من نمی توانستم مثل ابراهیم و منوچهر زندگی کنم. یکباره خط بطلان روی زندگی گذشته ام بکشم و چرخ بزنم و خودم را با مقتضیات تازه جور کنم. هنوز هم از گذشته هایم پر بودم. درستی و پاکیزگی آدم ها را دوست داشتم. نه، نمی توانستم خطی دور گذشته ام بکشم، نمی توانستم.

وقتی دوباره پیش علی رفتم. مریض بود. روی تخت افتاده بود. هنوز کاسه آتش نیم خورده اش کنار تختش دیده می شد. بخاریش خوب نمی سوخت. اتاقش سرد بود. کتف را در آوردم و بخاری را دستکاری کردم و نفت ریختم و اتاقش را گرم کردم. با قیافه عبوس و خسته نگاهم می کرد، انگار غریبه ای به ملاقاتش آمده است. کنار تختش نشستم و با او حرف زدم اما به نظرم رسید که اظهار محبت های من او را بیشتر خسته و دلزده می کند. عاقبت رنجیده گفتم:

«اینقدر از ریخت اکبیر من بدت اومده برادر؟»

با عصبانیت روی تختش نیم خیز شد.

«شما چی از جون من می خواین؟ چرا ولم نمی کنین؟ برین پی

کارتون.»

گفتم: «هیچی، اومدم دو کلمه باهات حرف بزنم، نمی دونستم

مریضی.»

روی تخت نشست و خیره نگاهم کرد:

«ما چه حرفی داریم با هم بزنیم؟»

سیگاری آتش زدم و به او دادم و برای خودم هم سیگاری آتش

زدم و صورت او را بوسیدم.

«با میترا بهم زدم، حق با تو بود.»

برایش تعریف کردم که چطور با او دعوا کردم و مدتی است که دیگر هیچ رابطه‌ای با او ندارم. فکر می‌کردم این موضوع او را با من سر مهر می‌آورد اما اخم کرد و گفت میترا را دیده است. تعریف کرد چند روز پیش از مطب دکتر برمی‌گشته که میترا، او را از توی ماشینش صدا می‌زند و اصرار می‌کند که او را به خانه برساند. بعد که علی نخواست سوار ماشینش بشود، با او پیاده توی خیابان راه می‌افتد و تعریف می‌کند که ابراهیم سهام چند شرکت بزرگ ساختمانی دیگر را خریده و مناقصه چندین میلیون تومانی را برده است و منوچهر مدیر عامل یکی از مؤسسه‌های بزرگ شده و به او پیشنهاد کاری با حقوق گزافی کرده است. میترا گفته بود:

«همینش مانده بود با این گه، کار بکنم، مردیکه چهار حرفی می

پولشو به رخ من می‌کشید. بهش گفتم پولتو اماله کن.»

پرسیدم: «از من چیزی نگفت؟»

علی گفت: «نه، فقط گفت دیگه تورو نمی‌بینه.»

گفتم: «چطور چیزی نگفت؟ نگفت تو چرا پشت سرش بد گفتی.»

آخه من همه ماجرای اون روز و برایش تعریف کردم.»

اخم کرد.

«نه، از این بابت چیزی به من نگفت.»

دوباره روی تختش دراز کشید. مدتی بالای سرش نشستم.

حرفمان نمی‌آمد. وقتی چشمهایش بهم رفت و خوابید، بلند شدم و

بی‌سر و صدا بیرون آمدم.

امیر کنار من نشسته بود و چرت می زد. هیکل گنده اش، روی صندلی پهن شده بود. بلند شدم و توی سالن انتظار راه افتادم. احساس درماندگی می کردم. فیروز راست می گفت: علی آینه ای شده بود که ما قیافه مسخ شده خودمان را توی آن تماشا کنیم و سعی بکنیم آن را هر طور شده از جلو راهمان برداریم.

چراغهای راهرو بیمارستان روشن بود و بوی خاصی، همه جا را پر کرده بود. خودم را به اتاقی رساندم که علی را زیر دستگاه اکسیژن خوابانده بودند. در اتاق بسته بود. منیژه را دیدم که کنار اتاق ایستاده بود و سرش را به دیوار گذاشته بود. در صورت نحیف و زیبایش سایه رنجی افتاده بود. قیافه اش چنان دردمند و غمزده بود که ترجیح دادم برگردم و او را به حال خودش بگذارم. من احمق را بگو که چند هفته پیش از فیروز پرسیده بودم:

«زن علی با کس دیگه ای عروسی نکرده؟»

از شیشه های پنجره راهرو، به بیرون نگاه کردم. هوا تاریک بود. صدای ریزش آرام باران را شنیدم.

مجید می گفت: «کله شق تخم سگ، انگار می خواسه خودشو پاره پاره کنه. شیشه شربت و قرصهارو دو روزه بلعیده.»

دکتر می گفت: «مسمومیت، شدید، اگه به بیمارستان نمی رسوندنش، کارش تموم بود آقا. اگه تا صبح به هوش بیاد، از خطر جسته و گرنه دیگه کاری از دست ما ساخته نیست.»

هر بار به بهانه ای خودم را جلو دفتر بیمارستان می کشیدم. نگاهم بی اختیار به ساعت بیمارستان دوخته می شد. مثل این بود که فقط ساعت بیمارستان تعیین کننده حال علی است. ساعت، پنج و نیم

صبح را نشان می داد. شاید بیست بار به ساعت نگاه کرده بودم. وقت به کندی می گذشت.

امیر توی اتاقک تلفن داشت با کسی حرف می زد. فیروز ساکت کنار بهجت نشسته بود. مجید خم شده بود و آهسته با حاجی حرف می زد.

دوباره از جا بلند شدم و راه افتادم. نمی توانستم بنشینم. توی راهروهای پیچ در پیچ بیمارستان می گشتم. همه جا ساکت بود. پرستارها می آمدند و می رفتند. صدای ناله های آهسته زنی را از پشت در اتاقی شنیدم. از پرستار جوانی دوباره ساعت را پرسیدم. ساعت بیست دقیقه به شش بود. کوک ساعت تمام شده بود و عقربه ها، پنج و هفت دقیقه را نشان می داد. پرستار با لوندی گفت:

«آآآقا... چه اودکلن خوش... بویی، زده... این.»

از کنار من گذشت. بوی اودکلن ناگهانی مثل یک پارچه روی صورتم افتاد و سرم را پر کرد. مثل این بود که پرستار جوان، شیشه اودکلن خوشبو و گران قیمت را به فرق سرم شکسته است. جلو آینه ای توی راهرو ایستادم و به قیافه خودم نگاه کردم: مردکی سی و هفت ساله با صورتی فربه و خوب تراشیده و اودکلن زده، از توی آینه به من خیره شده بود، قیافه ای که اگر سر راهم به او برمی خوردم، حالم را بهم می زد، قیافه راحت و تودار مدیرکل های اداری. دو هفته پیش، وقتی بعد از یک مرخصی چند روزه، به اداره برگشتم، مردی پشت میز من نشسته بود با همان قیافه شسته و رفته و پر تبختر خودم، منتهی کمی جوانتر، خوش لباس و آراسته تر. حتی اودکلن هم زده بود و چه اودکلن خوشبویی، بویش فضای اتاق را برداشته بود. خندیدم.

«مته اینکه من عوضی اومدم.»

جوانک ابروهایش را بالا برد و حرکتی به صورتش داد.

«اشکالی نداره. من هم دیروز همین اشتباهو کردم و به به اتاق

عوضی رفتم، برای اینکه هنوز اسم بابایی، رو در این اتاق بود که انگار

تازگی ها دکش کردن.»

«اون بابایی که می فرمایین، بنده ام، اما نمی دونسم دکم کردن.»

خندید.

«عجب، چه بامزه. دک که گفتم شوخی کردم. آدمو که به این

آسونی نمی تونن دک کنن. خلاف نزاکت اداری است. خیالتون راحت

باشه. اتاقتونو عوض کردن. از آشنایی تون خوشوقتم آقا.»

گفتم: «خیالم راحتت قربون، انگار قبل از من هم یکی دیگه پشت

این میز می نشست. توپ فوتباله قربون، من از پای کس دیگه ای در

اوردم و شما از پای من.»

قاه قاه خندید.

«عجب، چه بامزه، نمی دونسم مته من به فوتبال هم

علاقه مندین.»

از اتاق بیرون آمدم. اسم تازه را پشت در اتاق دیدم. از راهرو

گذشتم و به دفتر معاون رفتم. آقای مدیر کل به مرخصی رفته بود.

خانم منشی لبخند گشاده ای تحویلم داد:

«آقای معاون الان جلسه دارن.»

گفتم: «منتظر می مونم تا جلسه شون تموم بشه.»

گفت: «همکار تازه مونو دیدین؟ چه خوش تیپه. می گن با آقای

مدیر کل نسبتی داره.»

گفتم: «عجب، نمی دونسم.»

توی اتاق با مجله‌ای خودم را سرگرم کردم که راجع به میترا خبری داشت. نوشته بودند مدتی است که در محافل هنری پیدایش نیست.

در اتاق باز شد و آقای معاون آمد. مرا که دید ایستاد.

«به به، شما بین، خیلی ممنون که سری به ما زدن، لطف کردین، واقعاً.»

«کاری باهاتون داشتم.»

«اگه مفصله بهتر نیست بذاریم هفته آینده، الان سرم کمی شلوغه، بهتر نیست؟»

«هر طور صلاح بدونین، اما خیال نمی‌کنم زیاد وقتونو بگیرم. می‌خواسم راجع به تغییر و تحول تازه و تعویض اتاق...»

«آه، یادم اومد. دادیمش به آقای فرین. دیدینش؟ چه جوون کار آمد و لایقی. تازه چند ماهه از امریکا برگشته. نیمی از وظایف شمارو به ایشون محول کردیم. آقای مدیرکل خیلی خوشحال می‌شن که با ایشون همکاری کنین. جوون آراسته و پرکاره، دیدینش؟ چه جوون آراسته‌ای.»

«ازتون ممنون می‌شدم می‌داشتین از مرخصی برمی‌گشتم و بعد از اتاقم بیرونم می‌کردین. همانطور که آقای فرین می‌فرمودن خلاف نزاکت اداریست. بهر حال حتماً ضرورتی داشته، همانطور که فرمودین جوون آراسته و پرکاره، همین چند روزه شکل و شمایل اتاق عوض کرده، موفق باشه.»

«همینطوره، همینطوره. جوون پرکاره. سازمان ما، به نیروهای

جوونی مته ایشون خیلی احتیاج داره، خیلی. تصدیق نمی فرمایین؟»
«البته، تصدیق می کنم. ما دیگه به قول معروف آردمونو بیختمیم و
الکلمونو آویختمیم، کارهارو باید به دست جوونای آراسته‌ای مته آقای
فرین سپرد، انگار خانم منشی تون می فرمودن با آقای مدیر کل نسبتی
دارن؟»

«همینطوره، همینطوره، جوون معقول و کارآمديه.»

«همینطوره که می فرمایین. فکر نمی کنم ایشون زیاد هم احتیاجی
به همکاری من داشته باشن. لطف بفرمایین که مسؤولیت همه
کارهارو به عهده ایشون بذارین. اگه اجازه بفرمایین که من همون کار
درس دادنو داشته باشم، ممنون می شم. فکر می کنم با درس دادن،
بیشتر می تونم خدمت بکنم.»

«همینطوره، همینطوره. به خصوص که معلم هم کم داریم. به
وجود شما، توی دانشکده احتیاج بیشتری هست. می گم ترتیشو
بدن. خیالتون از این بابت راحت باشه. ما از کار شما کاملاً رضایت
داریم. می گم ساعت بیشتری برایتون درس بذارن که تا حدودی
جبران مزایای از دست رفته تونو بکنه، البته عرض کردم تا حدودی.
من به سرکار ارادت دارم. کار دیگه‌ای می تونم برای شما بکنم؟»

«نه متشکرم، خیلی لطف دارین قربون.»

«باز هم اینجا تشریف بیارین. باز هم پیش ما بیاین. از ملاقات
شما خوشحال می شم، واقعاً.»

به سرعت خودم را به دستشویی رساندم و سر و صورتم را زیر
آب سرد شیر گرفتم. بوی اودکلن داشت خفه‌ام می کرد، بوی اودکلنی

که هم بوی ادکلن خودم را می داد و هم بوی اودکلن آقای فرین را. دلم می خواست سرم را توی کثافت فرو کنم تا بوی اودکلن را دیگر نشنوم. با سر و صورتی خیس دوباره به راهرو برگشتم. فیروز و مجید زیر بازوی حاجی را گرفته بودند و توی راهرو قدم می زدند. حاجی با چشمهای پر اشک می پرسید:

«تو رو خدا راستشو بگین، نخواسه باشه خودشو...»

صدای غرغر فیروز بلند شد:

«حاجی این چه حرفیه که می زنین از شما بعیده.»

مجید گفت: «پسرتونو که خوب می شناسین، اصلاً بهش میاد که

خودشو بخواد...»

حاجی با صدای گرفته ای گفت:

«آخه حال و روز خوشی نداشت.»

سردی بادی را که از گوشه پنجره ای به درون می آمد، روی صورتم حس کردم و از کنار فیروز و حاجی گذشتم و به راهرو دیگر پیچیدم و باز جلو در اتاق علی سر در آوردم. در اتاق باز بود و جز پرستاری، کسی توی آن نبود. دلم پایین ریخت. پرستار برگشت و مرا دید.

«بردنشون طبقه چهار، به هوش اومدن.»

«به هوش اومد؟»

به طرف آسانسور توی راهرو دویدم. آسانسور اشغال بود. پله ها را گرفتم و به سرعت بالا رفتم. وقتی به طبقه چهارم رسیدم، از اولین پرستاری که از کنارم گذشت پرسیدم. لبخندی زد.

«اتاق ۴۰۷»

در اتاق نیمه باز بود. بی اختیار ایستادم. منظره زیبا و بسیار گیرایی بود. علی تکیه به بالش داده بود و جلو او، منیژه زانو به زمین زده بود و سرش را روی سینه علی گذاشته بود. انگشتهای علی میان موهای بلند و خرمایی رنگ او فرورفته بود.

برگشتم و به طرف آسانسور رفتم. آسانسور پایین می‌رفت. از پله‌ها پایین آمدم و خودم را به سالن انتظار رساندم، هیچ کس توی سالن نبود.

توی حیاط بیمارستان آمدم. باران نم‌نم می‌بارید. گیج شده بودم، انگار تمام وجودم را میان ورقه خوشحالی پیچیده‌اند. وقتی به بیمارستان می‌آمدم، از میان شاخه‌های عریان درختها، به آسمان ابری و تاریک نگاه کردم، انگار زیر سنگینی آن داشتم خرد می‌شدم.

سبک شده بودم و مثل این بود که زیر دانه‌های دلچسب باران خود را شست‌وشو می‌دادم. در هیچ دوره‌ای، مثل این چند سال، زندگی ما بهم نریخته بود و ویرانی غم‌انگیز معتقدات و صمیمیت‌ها را به دنبال نیاورده بود. زندگی‌های گذشته ما، مثل ساختمانهای زیبای قدیمی، یکی یکی خالی می‌شدند و رو به خرابی می‌رفتند و ما مثل جانورهای سرگردانی این طرف و آن طرفش می‌لولیدیم. وقتی علی دوباره به میان ما آمد، ما که خواسته بودیم او را همراه خودمان بکشانیم، شیفته او شدیم، و به دنبال او کشانده شدیم و زندگی گم شده خود را دوباره پیدا کردیم. می‌خواستیم داد بزنم، فریاد بزنم، همان‌طور که در گذشته توی خیابان‌ها فریاد می‌زدیم و مشت‌هایمان را در هوا تکان می‌دادیم.

محسن را دیدم که شتاب‌زده توی بیمارستان آمد. زیر نور چراغ

حیاط بیمارستان رنگش مثل مرده‌ها پریده بود. در حالیکه دستهایش مثل دو تیغه، فضای اطراف خود را می‌شکافت، به طرف سالن انتظار می‌دوید. حتماً امیر او را هم خبر کرده بود.

می‌خواستم چراغ را خاموش کنم و بخوابم که زنگ تلفن بلند شد. نزدیک نیم‌شب بود. گوشی را برداشتم. صدای امیر از پشت تلفن داد می‌زد. چنان نفس‌های بلندش با صدای مضطربش قاطی شده بود که به سختی حرفهایش را می‌فهمیدم:

«... فکر کردم بهتر خبرت کنم...»

بعد تندتند حرفهایی زد که اصلاً مفهوم نبود و گوشی را گذاشت. هنوز گوشی را درست سر جایش نگذاشته بودم که تلفن دوباره زنگ زد.

«الو...»

«سه.. لام.»

«سلام.»

«همین؟»

«همین چی؟»

«این جوری جواب آدمو می‌دن؟»

«چه جوری می‌خواستی جواب بدم؟»

«دست کم، کمی مهربون‌تر عزیزم.»

«گوش کن مبترا، من باید باعجله خودمو به جایی برسونم.»

«نصف شبی؟ حتماً جاهای خوب خوب؟»

«اونش دیگه به خودم مربوطه.»

«یعنی می‌گی به من مربوط نیست؟»

صدایش خسته و گرفته بود. لوندی نمی‌کرد. خودش بود،
بی آرایش نمایشی و دلبری.

«اگه زود برگردی میای پیش من عزیزم؟ دلم تنگه، خوابم نمی‌بره.»

«یه فرص خواب بخور، خوابت می‌بره.»

«دونا خوردم، سه تا خوردم اما هیچ تأثیری نکرده. نیم ساعته

دارم با خودم کلنجار می‌رم که به تو لامروت تلفن نزنم و نمی‌شه. نه

آب گرم، نه فرص، هیچکدوم فایده نداشته. می‌بینی که آخرش تسلیم

شدم و به تو پناه آوردم لامروت. اینقدر اذیتم نکن، من یه زن تنها و

بدبختم، اینو می‌دونسی؟»

«گوش کن مینرا، حالا وقت این حرفها نیست.»

جیغ کشید:

«پس کی وقتی این حرفهاست؟ دو ماهه که حتی یه تلفن به من

نزدی. حالا هم که من...»

«از من چی می‌خوای؟»

«هیچی، هیچی لامروت. فقط دلم برات تنگ شده. می‌خواسم

دوباره ببینمت و دو کلمه باهات حرف بزنم، دو کلمه، فقط دو کلمه

نامهربون، فقط دو کلمه لامروت. قول، قول می‌دم که بعد دیگه

هیچوقت مزاحمت نشم. میای پیش من یا من پیام؟»

«گفتم که من نمی‌تونم پیام. باید برم و خیلی هم عجله دارم.»

«کجا می‌خوای بری؟ پیش معشوقه تازه‌ات؟ بگو، بگو خیالمو

راحت کن دیگه لامروت.»

«فرض کن جوابم مثبت یا منفی باشه، چه مسأله‌ای رو میون ما

حل می‌کنه؟ اصلاً دیگه چه فایده‌ای داره؟»

«چه مسأله‌ای رو... میون... ما... حل... می‌کنه... چه فایده...»

«حق‌گیره‌اش از پشت تلفن بلند شد:

«تو کثافت بی همه چیز... تو... تو...»

داد زد:

«خیلی خب می‌خوای بدونی کجا دارم می‌رم؟ می‌رم به

بیمارستان، علی رو بردن بیمارستان. حالا خفه می‌شی؟»

جیغ کشید:

«آخر کشتینش؟... مرده؟»

گفتم: «نه، حالش بده. امیر الان با تلفن بهم خبر داد.»

«من هم میام... من هم میام. کدوم بیمارستان؟»

اسم بیمارستان را گفتم. صدایش شکست.

«نه، بهتره من نیام. آخه از من خوششون نمیاد.»

«من خبرت می‌کنم، بهت از توی بیمارستان تلفن می‌زنم.»

«خوبه، آره، بهتره من نیام. حتماً تلفن می‌زنی یا من...»

«تلفن می‌زنم. من باید دیگه برم، خداحافظ.»

«برو عزیزم، خداحافظ. تلفن یادت نره.»

محسن لرزان ایستاد و به من نگاه کرد. قیافه شکسته بدبختی

داشت. صورتش خیس باران بود. نفس نفس می‌زد، انگار همه راه را

دویده بود. دست روی شانه‌اش گذاشتم.

«علی حالش خوب شده.»

زیر نور چراغ، چشمهایش درخشید. تصویر چراغ در قطره‌های

درشتی که به گونه‌اش غلتید، افتاد. زیر بازویش را گرفتم و راه افتادم.

«بچه‌ها همه هسن، به موقع رسیدی برادر.»

نشر اشاره منتشر کرده است

رمان و...

| | |
|-------------------------------|--|
| آنار گرس / علی اصغر حداد | مرده‌ها جوان می‌مانند |
| اونوره دوبالزاک / جعفر پوینده | پیر دختر |
| جیمز جویس / مجید امین مؤید | مردگان |
| فرانک اوکانر / شهلا فیلسوفی | صدای تنها |
| جمال میر صادقی | اضطراب ابراهیم |
| جمال میر صادقی | جهان داستان (ایران) |
| جمال میر صادقی | جهان داستان (غرب) |
| جمال میر صادقی | داستانهای چهارشنبه |
| جمال میر صادقی | داستانهای دوشنبه |
| جمال میر صادقی | روشان |
| جمال میر صادقی | داستان نویسی‌های نام‌آور معاصر ایران |
| جمال میر صادقی | بادها خبر از تغییر فصل می‌دهند |
| علی اشرف درویشیان | از ندارد تا دارا |
| علی اشرف درویشیان | چون و چرا |
| اسدالله عمادی | رویاهای ببر عاشق |
| نعمت‌الله کسرائیان | تنها یک خیال |
| آذر رشیدی | ننه تنها |
| محمدعلی عمویی | پرسترویکا، فراز و فرود آن |
| رضا مرادی اسپیلی | سوسیالیسم ارنستو چه گوآرا و فیدل کاسترو |
| محمود جوادیان کوتنایی | ضرب المثله (زبانزدها) و کنایه‌های مازندران |
| ح.م. زواش | اطلاعات عمومی اشاره |

تاریخ

| | |
|----------------------|--|
| مهدی پرنوی آملی | چکیده‌های تاریخ ۱ و ۲ |
| دکتر پروین منزوی | تاریخ اسماعیلیان در ایران |
| احمد اقتداری | آثار و بناهای تاریخی خوزستان ۱ و ۲ (دیار شهریاران) |
| سید محمد تقی مصطفوی | اقلیم پارس (آثار تاریخی و اماکن باستانی فارس) |
| محمد مهدی شجاع شفیعی | تاریخ هزار ساله اسلام در نواحی شمالی ایران |
| مجید امین مؤید | انقلاب کبیر فرانسه و پیامدهای آن |

